

داستان فارسی



موسیو اولانده

monsieur hollandais

گیل آوایی

This is "monsieur hollandais", a Persian novel by GilAvaci - 2019 / The Netherlands

نام: موسیو اولانده / داستان

نویسنده: گیل آوایی

شماره شابک: ISBN/EAN:978-94-90839-12-3

تاریخ انتشار: دوشنبه ۱۹ فروردین ۱۳۹۸ - ۸ آوریل ۲۰۱۹

تماس: gilavaei@gmail.com

خواهشمند است برای هر گونه انتشار یا باز انتشار

این کتاب با نویسنده آن به نشانی داده شده

تماس بگیرید.

هر گونه استفاده تجاری از این کتاب، به هر

شکل، مجاز نیست.

گاه

کنار می زنی تو

پرده تنهاییت!

باز می کنم من

پنجره ای.

در نگاهِ تو،

من می آیم،

تو به پرواز پرنده ای که

مات کرده است مرا.

نه!

باور کن

ما

تنها نیستیم نه نیستیم ما!

گ.آ

گی با شما

خوب است خیال!، خوب است اندیشیدن!، خوب است
دوستی با قلم!
گاهی خود برقصی با قلم! و گاه قلم برقصانی! به هر آن
رقصی که دلت می خواهد!
خوب! ماجرا گاهی اینطور می شود! مانند وقتی می خواهی
به کوه بروی. آماده می شوی، زود بیدار می شوی،
خوراکی بین راه و کوله کوه بر میداری، می روی. تا به
دامنه کوه برسی و راه بیافتی و از میان سنگ و صخره و
آب و آینه! بگذری، هزار چیز ممکن است در تو، ترا به
این پا آن پا کردن بکشاند اما سمج، سرکش، مصمم به
راحت ادامه می دهی تا به بالای کوه برسی. وقتی رسیدی،

دستی خوش به حالانه از هم باز می کنی و به چشم اندازی که از آن گذشته ای و رسیده ای به بلندای آن فاتحانه!، چشم می دوزی. هنگام که حالت را کردی، شهید رسیدن به آن بالابندی را چشیدی و وقت بازگشت رسیده است، می مانی از راه درازی که باید برگردی. برسی به همان نقطه ای که آماده شدی. خوراکی بین راه و کوله کوه برداشتی، رفتی. آغاز یک پایان و پایان یک آغاز هم شاید!

آغاز رفتن به کوه، پایان تب و تاب توست هنگام که حس می کنی باید بروی. بروی به کوه و شاید کنار بیایی با خودت! وقتی که خلوت را داشته ای با کوه و خودت را به عبارتی جمع و جور کردی، از بالای بلند کوه به همانجایی بر می گردی که آغاز کرده بودی.

خوب! نوشتن این سالهایم هم شده است کوه رفتن. تب و تاب رفتن نرفتن، این پا آن پا کردنم هم مانند وسوسه رفتن نرفتن به کوه است. تب و تابی که تنهایی، آتش آن را در تو بیشتر می گیراند و به جانت می اندازد. و چنین هم شد. اینقدر نوشتم، پاک کردم، خواندم، تغییر دادم، نوشتم، پاک کردم، باز خواندم، تغییر دادم، ناتمام گذاشتم، به

روزی دیگر وا گذاشتم تا تمامش کنم و.... آخرش دل به
دریا زدم و شد "موسیو اولانده!"
این که چه شده باشد، ماجرای دیگریست اگر چه صمیمانه
بگویم به هیچش نمی اندیشم، به گفتاوری از حافظ " ماییم
و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد."

با مهر و احترام

گیل آوایی

شنبه ۱۶ فروردین ۱۳۹۸ - ۶ آپریل ۲۰۱۹

موسیو اولانده

۱

درآمد

تصور کن شمعی روشن در برابر توست. در روشنی آن می بینی. حسش می کنی. مرز روشنایی و تاریکی برایت همین شمع روشن است اما در همان حال می دانی که این شمع روشن، دارد می سوزد. تمام می کند. می رود. او هم برای

من چنین بود. درست مقابل چشمم داشت مانند یک شمع می سوخت و تمام می کرد. آخرش هم خاموش شد. رفت و راحت شد. وای که چقدر سخت است این "راحت شد"!

حالا تو دنیا هم دنبال چون و چرايش بگردی، هیچ مشکلی حل نمی شود. می شود؟! اگر بگویم که می خواستم خودکشی کنم، باورت نمی شود.

می خواستم خودم را بکشم. تمام کنم. هر چه که بود را تمام کنم. خسته شده بودم. بیخود به خودت زحمت نده، فکرهای آن چنانی نکن که چنین شده است، چنان شده است. من جدی می گویم. جدیتر از هر چیز جدی ای که فکرش را بکنی.

چطور کنار می آمدم وقتی که مثل یک شمع سوخت و تمام کرد؟! **سوزانه**^۱ را می گویم. یار همیشه همراهم. با

^۱ Suzanne سوزانه... نام یک آواز هلندی با اجرای زیبای هرمان فان فین Herman van Veen است که می گوید: سوزانه ترا به قایقی در آب می نشانند که صدها کشتی از کنار آن می گذرند و تو می دانی که او زیباست. زیرا به همین دلیل کنارش نشسته ای..... با آهنگ همین ترانه، ترانه های دیگری منتشر شده است. یکی از آنها را فرهاد به زبان انگلیسی به همین نام (سوزان) خوانده است.

هم..... آه نه. نه. نه. خسته شده ام. خسته شده ام از این چُسناله ها.

حس عجیبی داشتم. چطور بگویم؟! تا همینجایش هم مانند آهنگسازی شده بوده ام که حسی، چیزی مثل آتش به جانم افتاده باشد و بکوشد آن را به نوای دلخواهش بیان کند. نُتها را با وسواس زمزمه کند بنوازد بنویسد پاک کند و باز دوباره بر آتش آن، بی قرار جان و جهانش گردد، بجوید بر گزیند زمزمه کند بنوازد بنویسد اما باز پاک بکند. هر زمزمه ای فریاد او شود اما همه فریادش نباشد انگار با هر فریاد حس می کند باز چیزی در او جا مانده است که با آن تمام نشده است، کنار نیامده است، نزاییده است! ها! بله. همین! نزاییده است. بارداری که نزاید خودش تمام می شود. نمی شود!؟

همین است که می گویم حس عجیبی داشتم. خسته شده بودم. با خود کلنجار رفتن بطرز وحشتناکی خسته کننده بود. آدم بجان می آید. نمی آید!؟

هر روز در مسیر کارم ساختمان دوازده طبقه ای را می بینم که ساختمان بزرگسالان است. چند خیابان دور تر از آن محل نگهداری بزرگسالان ناتوان است. هر کدام را نگاه

می کنم طور یست که ایستگاهِ آخرِ هر کدامشان است که در آن ساختمان منتظر ماشین سیاه با دسته های گل هستند یا کوره هایی که نمی دانم کجاست، یا گورستانی که گورکنش گور کنده است و منتظر است ماشین سیاه با دسته های گل از راه برسد.

نه باد، نه آفتاب، نه ابر، نه باران، نه آوازهای کودکانه، نه شور و شوق دسته های دانش آموزی که هر روز شاد و سرخوش در مسیرم به مدرسه می رفتند و می روند باز. ولی اصلاً بنظر نمی آمدند. نمی دیدمشان. نه اینکه نمی خواستم ببینم، بلکه نگاهشان می کردم اما فکرم به آنها نبود. وقتی فکر با چیزی نباشد، مانند این است که باشی و نباشی هم.

آنقدر در حسی که گفته ام غرق شده بودم که هیچ نماد دیگری دور و برم بنظر نمی آمدند. می خواستم همه چیز را تمام کنم. راحت شوم. می خواستم یک نقطه تمام بر این روزمرگی بگذارم. کسی چه می داند آدم چه در درون خودش با خودش می کشد؟! کسی چه می داند در یک جدال هماره درونت هستی؟! اصلاً چه فرق می کند بداند یا نداند!؟

فکرهای عجیبی به سرم زده بود. مارکو^۲ به من خیره شده بود. همیشه هم همینطور بود. وقتی با خودم خلوت می کردم و هزار خیالم بود، همینطور به من خیره می شد، می شود باز. طوری که هیچ نشانی از آن که فکر کرده و می کنم، نباشد، به مارکو گفتم:

- باید چند روزی از اینجا دور شوم. حس می کنم خیلی خسته ام.

مارکو با حالتِ وازده ای گفت:

- کی خسته نیست! همه خسته اند. ولی خوب باید....

- می خواهم در بروم. بروم جایی که هیچ نشانی از این شهر و این مردم و از این جان کندهای روزمرگی نباشد.... می خواهم.....

مارکو با شوق خنده داری به من گفت:

- برو فرانسه!

- کجا!؟

² Marco

- فرانسه
- چرا فرانسه!؟
- یک روستایی جایی کوهستانی جنگلی، جایی که از همه چیز اینجا دور باشی.
- جایی آنجا نمی دانم کسی را نمی شناسم. همینطور که....
- فکرش را نکن. من ترتیش را می دهم. یک بار خودم هم رفته ام. برو همان طرفها.
- بروم که چه بشود؟
- برو آن طرفها اگر خواستی بلایی هم سرت بیاوری آنجا بیاور. هیچ کس به هیچکس هم نیست.
- چرا آنجا!؟
- خوب اینجا من حوصله جنازه دیدن ندارم!
- من شوخی نمی کنم!
- من هم شوخی نمی کنم! شوخیم کجا بود!؟ برو یک کم آب و هوایت را عوض کن.
- حالا من کی گفتم که می خواهم خودم را بکشم!؟

چنان خنده ای کرد که وا مانده بودم. با حالتی دلخورانه که چنان به حرفهایم می خندید، نگاهش کردم. خودش را جمع کرد و گفت:

- باور کن جدی می گویم با این حالی که داری
برایت عالیست. برو با خودت خلوت کن. خودت
را خالی کن. سُبُک که شدی برگرد.
- خالی کنم یعنی چه خالی کنم؟
- برو این خستگیها و این چیزهایی که گفتی از
خودت دور کن. باور کن راحت می شوی یا تمام
می کنی یا تر و تازه، پُر توانتر بر می گردی.

به فکر فرو رفتم. نگاهش کردم. می خواستم چیزی بگویم
اما نتوانستم. ولی از ذهنم بیرون نرفت که نرفت. چند وقتی
گذشت تا وقتی که تصمیم گرفتم بروم. آخرش یک روز
که حرفش پیش آمد به مارکو گفتم که دلم می خواهد در
بروم. یک مدتی دور باشم. مارکو هم تلفن را بر داشت. به
یکی زنگ زد. چند دقیقه از حرف زدنش گذشت. شناسه
های مرا به او داد. گوشی را گذاشت. رو به من کرد،
گفت:

- همین. تمام شد. یک ماه برو.
- بروم؟!؟
- ها! برو. نگران نباش. بزن برو. فقط یک روز قبل از حرکتت به من بگو.
- همین؟
- ها! همین. خیلی ساده بی تشریفات! این هم نشانیها.
- چند کیلومتر!؟
- کم کم دو هزار کیلومتر رفت و برگشت! هر چه دلت می خواهد بران و برو!

وقتی چنین ساده قرار و مدار گذاشته شده و همه چیز فراهم آمده بود، تردیدهای رفتن نرفتن در من از بین رفته بود. حسی تازه در من جان گرفته بود که حرکت کنم، که بروم، که دور شوم.

دلمردگیهای روزمرگی را وا گذاشته بودم. هر چه برای سفر می خواستم، را آماده کرده، راه افتاده بودم. شوق دور شدن از تکرارهای کار و زندگیِ یکنواختِ هر روزه بود. خوش بودم که راه افتاده بودم.

برای در آمدن از خمودگی و تکرار و هر آنچه که آدمی را
تا مرز پوسیدگی و پوکیدن می کشاند، باید جنید. باید
حرکت کرد. و من هم حرکت کرده بودم.



به اینجا آمده بودم. روستایی جنگلی و کوهستانی. جایی
 سرشار از سادگی و سکوت، دور از زندگی شهری و
 ماشین و هیاهوهای آن. همان اوایل آمدنم بود که حالش
 بهم خورد. پیرمرد را می گویم. اسمش رافائل^۳ بود. پیر پیر
 هم نبود. مردی میانه سال بنظر می آمد. خیلی زود دوست

³ Raphael

شدیم. یعنی او دوست شد، چون من مهمانش بودم. مهمان هم در واقع نه، بلکه مشتری بحساب می آمدم. مشتری ای که بخشی از خانه جنگلی اش را برای یک ماه اجاره کرده بود. حالش بهم خورده بود و من مانده بودم چه کنم. هیچ شماره تلفنی از جایی برای چنین شرایطی نداشتم یعنی نمی دانستم اورژانس آنجا چگونه است، چه باید کرد. هیچ نشانی ای هم از بیمارستان یا درمانگاه یا پزشک کشیک نداشتم. از اینها گذشته تازه رسیده بودم. هنوز خودم را پیدا نکرده بودم! یکی دو شب اول بود که خواسته بودم نفس تازه کنم و خستگی سفر و رانندگی و رسیدن به همین جایی که خوش به حالانه منتظرش بودم، از تن به در کنم! حالا به چنین وضعی برخورد کرده بودم. رافائل به سختی نفس می کشید. عرق کرده بود. بیتابی می کرد اما هیچ نمی گفت. این پا آن پا کردن بی فایده بود. فکر کردن چه؟!، وقتی که یک نفر در برابر چشمانم انگار داشت نفس آخر را می کشید.

بلندش کردم. زیر بالش را گرفتم. او را به ماشینم بردم. جان به لب شدم تا او را از اتاق و ایوان و پله ها تا ماشین آوردم. نشاندمش. کمر بندش را بستم. راه افتادم. کجا؟! نمی

دانستم. راه افتادم تا به جاده اصلی برسم شاید تابلویی راهنمایی چیزی بینم. یک چشم نه هزار چشم به هر نشانه ای چشم می دوختم همه را با دقت می خواندم در عین حال می راندم. ناگهان ماشینی از روبرو رسید. چراغ زدم ایستادم. او هم ایستاد. مرد میانسالی پشت فرمان بود. هر چه گفتم نفهمید. چشمش به رافائل افتاد. او را شناخت. آنقدر پشت سر هم گفتم بیمارستان که یارو وا مانده بود. سرآخراشاره کرد پشت سرش بروم. رفتم هم. نیم ساعت طول نکشیده بود که به یک درمانگاه رسیدیم. ما را گذاشت و رفت. رافائل را کشان کشان به داخل درمانگاه بردم. پزشک کشید معاینه اش کرد. آمپولی تزریق کرد. چیزی فرانسوی انگلیسی گفت که فقط "نو پرابلم"^۴ را فهمیدم و آخرش گفت:

- "دونت وُری"^۵!

چیزی نگذشت رافائل حالش جا آمد. لبخندی زد. گفت:

- برویم خانه حالم خوب است نگران نباش.

^۴ No problem مهم نیست

^۵ Don't worry نگران نباش

لحظه ای به او خیره شدم. شک داشتم که خوب شده باشد. مگر می شود از آن مانند جنازه افتادن، بشود این که انگار نه انگار مرده بود؟! طوری شده بود که گویی هیچ اتفاقی نیافتاده بود. در میان همان شک و تردیدهایم بودم که باز لبخند زد و گفت:

- هنوز وقتم نرسیده. آنطور نگاهم نکن. من حالم خیلی خوب شده. برویم.

آرام آرام به ماشین رسیدیم. او را خواستم روی صندلی بنشانم دیدم در را باز کرد و نشست و کمربندش را هم بست. نگاهم کرد جوری که بگوید دیدی حالم خوب است. برویم! لبخندی زدم. رفتم پشت فرمان نشستم. ماشین را روشن کردم اما ماندم از کجا و چطور بروم. راه را نمی دانستم. آن هم محلیِ رافائل که ما را به درمانگاه رسانده بود، رفته بود. رو کردم به رافائل پرسیدم:

- راه را بلدی؟

با شگفتی گفت:

- یعنی چه؟!؟

- خوب چطور باید برویم. من که راه را نمی دانم!

خندید. اصلاً حواسش نبود که چطور به درمانگاه آمده بودم. گفتم:

- خوب! وقت آمدن به درمانگاه یک هم محلیت پیش رانده و ما را رسانده بود ولی حالا او که نیست!

گفت:

- برویم. نگران نباش. مثل پشت دستم همه راههای اینجا را می دانم. من اینجا بزرگ شدم!

گفتم:

- خوب پس. بگو از کدام راه بروم.

باز هم خندید. چنان خنده ای که خنده ام گرفت. مثل ماست ماندم نگاهش کردم. گفت:

- مگر چند تا راه جلوی ماست؟! یک راه که بیشتر نیست. از همین راه برو.

طوری که خیلی سرم می شود گفتم:

- از کدام طرف؟! چپ؟! راست؟! یا مستقیم برویم
پایین! تَه درّه!

گفت:

- وقتی که هیچ حس نمی کردم، باید می رفتی تَه
درّه! ولی سالم رسیدی درمانگاه! حالا که حواسم
جمع جمع است بجای درّه باید بروی بالای کوه!
بزن بریم اینقدر سوال نکن.

گفتم:

- چشم قربان!

راه افتادیم. او گفت و من راندم. چیزی نگذشت که یادم
آمد من از همین راه به خانه اش رسیده بودم. برایم آشنا
بود. وقت آمدن به درمانگاه، آنقدر که نگران و شتابزده
بودم، حواسم نبود این راه همان یگانه راه رفت و آمد به
محل و خانه و نشانی اش بود. چند دقیقه ای طول کشید تا

به خانه رسیدیم. پیاده شدیم. رافائل آمد بطرفم و به شانه
هایم زد، گفت:

- خوب به دادم رسیدی. نجاتم دادی!

گفتم:

- کاری نکردم. هر کسی هم جای من بود همین کار
را می کرد. تو هم اگر بودی همین کار را می
کردی.

همین شد رشته محکمی از دوستی او با من یا شاید دوستی
من با او. صمیمی شدیم از همان اولین شب که فکر می
کردم شراب کارش را کرده بود.

در آن شرایط هم که حالش بهم خورده بود، به دور از هر
ملاحظه کاری ای باید کاری می کردم یعنی بدون فکر
کردن به چیزی حس کردم اگر نجنبم تمام می کند. باید او
را به درمانگاهی بیمارستانی پزشکی می رساندم. خوب!
من هم همین کار را کردم. هر کسی هم اگر جای من بود،
همان کار را می کرد اما نمی دانم چه حسی مرا به او یا او
را به من پیوند می داد. دلم می خواست کمکش کنم به

دادش برسم. یک حس انسانی یک حس مشترکِ ناگفته
 ناپیدا. شاید همین حس بود که با هم دوست شدیم.
 با هم نشستیم بودیم. خوشخوشانه به حرفهایش گوش می
 کردم. خوشم می آمد برایم حرف بزند. داشت برایم از
 چند و چون زندگی در خانه جنگلی و روستایش می گفت.
 داشت به من یاد می داد چه به چه هست اما حرفها به گپی
 خیلی صمیمانه تر کشیده شد. یک وقت به خودم آمدم که
 از سیر تا پیاز زندگیش را دانستم. خودش گفت. همه اش
 را. بی آنکه چیزی پرسم یا کنجاوی کرده باشم برایم
 گفت. خودش راحت حرف می زد و میان حرفهایش هم
 می گفت:

- با تو چقدر راحت حرف می زنم. انگار سالها
 حرف نزده بودم.

رافائل چهرهٔ مهربانی داشت. هیچ شیلۀ پیلۀ ای در او حس
 نمی شد. یک هیبت روستایی جنگلی داشت. موهای
 خاکستریش را زیر کلاهش جمع کرده بود اما هر از گاهی
 کلاه پس می زد و به موهایش دست می کشید. نگاهم می
 کرد و به حرفش ادامه می داد. دستانش رُمخت و پینه بسته

با انگشتانی کُلفت بود. نگاهش مهربانی همه دنیا را داشت
و چقدر هم خوشم می آمد.
گاهی چنان پیوندی میان انسانها ریشه می دواند که نمی
توانی تعریفی یا توجیهی برایش داشته باشی. کافست حسی
بکر و بی قصد، از پیش داشته باشی. مهربانی بی قید و شرط
کارش را می کند. انسان را به انسان پیوند می دهد. پیوندی
که همیشه ماندگار است. حتی وقتی دشمن شده باشند. و
این خوب است.

رافائل اینطور شده بود. طوری که حس می کردم. انگار
سالها مرا می شناخت و می شناختمش. بحث مهمانپذیر و
مهمان نبود. بحث کاسبکاری و برخورد کاسبکارانه نبود.
پیوندی انسانی و بی هیچ قید و شرطی در او یعنی نه فقط
در او بلکه در کل رابطه ما حس می کردم. آدم خوبی بود.
ساده و صمیمی درست همان نمونه کامل روستایی جنگلی.
به دلم می نشست. و همین، همه چیز بود. نبود!؟



از باریکه راه جنگلی می آمد. در فاصله ای که می شد دید،
 تصویری روشن و گاه تاریک در حرکت می نمود که میان
 سایه روشن جنگلی نزدیک می شد. صخره های سر راه که
 یک خط در میان گویی چیده شده بودند و میانشان گل و
 گیاهی ناپایا سبز شده سر کشیده بودند، سایه ای از او دیده
 می شد. راه باریک جنگلی چندان دراز و طولانی هم نبود.

شاید به فاصلهٔ چند دقیقه می شد از راه ماشین رُو، به خانهٔ جنگلی رسید.

او سالنه سالنه می آمد اما هنوز از راه نرسیده بود که صدای سگِ همیشه بیدار، سکوت جنگلیِ خانه را شکست. پرنده ای از بالای صنوبر پر کشید. شاخهٔ درخت، طرحی همچون رقص باله در سایه روشن غروب زد. آسمان تا نهایت نگاهت آبی، روشنای نزدیک به شب را در چشم انداز یک کرانه آتش به تماشا گذاشت.

آهی کشید. خسته از راه رسیده، کشان کشان به طرف پله های چوبی ایوان رفت. سگ زوزه ای کشید و ساکت شد. گربهٔ خوابالود کز کرده کنار صندلیِ انتهای ایوان، سر بلند کرد.

پا روی پله گذاشت. دست بلند کرد به در بکوبد که رافائل در را گشود و گل از گلش وا شد.

- آه آمدی گابریل^۶! راحت رسیدی؟
- ها! بله. مشکلی نداشتم. باز هم تنهایی؟
- آه نه. یکی تازه آمده. آدم خوبی به نظر می رسد.

⁶ Gabrielle

رافائل دست دراز کرد تا کیف همراه او را بگیرد اما او نگذاشت. پا به پای هم به داخل خانه رفتند. سگِ رافائل دُم جنباند. گربهٔ او هم که با آنها وارد خانه شده بود، خودش را به پای رافائل مالید، به زیر میز رفت.

گابریل مرد جوانی بنظر می آمد. سن او نباید از چهل گذشته می بود. موهایش خرمایی و پُرپُشت بود. قدی بلند و کشیده داشت. کت مخملی قهوه ای و شلوار جین پوشیده بود. کیف چرمی اش که بیشتر به کیف خبرنگاران می خورد، روی شانه اش آویزان بود.

داخل خانه که شدند، فقط صدایشان را می شنیدم که چندان مفهوم نبود. کنجکاو هم نبودم که چه می گفتند. بخاطر همین هم سعی کردم سر به کار خودم داشته باشم. من در میانهٔ خواندنِ نوشته ای بودم که نیمه کاره رها کرده بودم. نگاهی به خطوط آن انداختم. می خواستم از جایی که رها کرده بودم ادامه دهم. رسیدم به بخشی که می خواندم:

.....شناخت از گذشته به معنی ماندن در گذشته نیست. اگر در گذشته ات بمانی، آینده ای

نخواهی داشت. گذشته گذشته است. از گذشته
 باید آموخت تا آینده بهتری بسازی و گرنه،
 ناآگاهی از گذشته، باعث تکرار آن می شود.
 چنگ زدن به گذشته و آن را واکاوی کردن و
 حسرت خوردن یا با اندوهش هر چه هست و
 نیست کنونت را به باد دهی، هیچ رمقی برای پیش
 رفتن و درک اکنون تو باقی نمی ماند. خودت را
 می خوری مثل موریانه ای که به جان فکر و روح
 و جهانت می افتی. می خوریش و ویران می کنی
 خودت را.....

نگاهم روی کلمات می دويد. می خواندم و نمی خواندم.
 چشم
 از نوشته بر گرفتم. از پنجره ای که پشت آن نشسته بودم، به
 چشم انداز بیرون خیره شدم. نسیمی همچون شوخی مست
 سرخوشانه می وزید و با کرشمه ای دلانگیز بر پوست
 چهره ام خرامان می رفت.

اولین بارم بود که به این منطقه آمده بودم. هنوز یک هفته
 از آمدنم نمی گذشت. منطقه ای در جنوب غربی فرانسه

بود. از خانه ام که حرکت کردم، آمدن به همین منطقه را در پیش داشتم اما بین راه به سرم زده بود به شرق فرانسه بروم. نزدیکیهای ماریسی^۷، راه شمال ایتالیا را بگیرم. بروم طرفهای جنوا^۸ یا فلورانس^۹؛ جایی در روستاهای کوهستانی شمال یا شمالغرب ایتالیا بیابم و یک ماهی سر کنم اما تا به یک تصمیم قطعی برسم، از مسیری که به شمال ایتالیا بروم، بسیار دور شده بودم. از طرفی با مارکو و دوستش، قرار و مدارم را گذاشته بودم و تغییر آن مستلزم تماسها و باطل کردن اجاره و هزینه های مربوطه بود. حوصله چنین دنگ و فنگهایی را نداشتم.

هر چه بود رسیده بودم به همین جایی که به کمک مارکو از پیش ترتیبش داده شده بود. نزدیک روستایی کوهستانی و جنگلی که می شد به کوه رفت و میان جنگلها هم قدم زد و دل به سمفونی رودخانه ای داد که جاری پر شتاب آن هیچگاه گویی سر ایستایش نبود.

مدتها بود به این گریز جنگلی فکر می کردم اما هر بار، برای سفر، این پا آن پا می کردم. آخرش هم نمی رفتم تا

^۷ Marseille

^۸ Genoa

^۹ Florence

که مانند کاسه ای لبریز شده، تابِ ماندن نداشتیم و دلم
گریز می خواست و رفتن به جایی که از همه چیز این
زمانی خودم دور می شدم. و رفتم هم.

راستش یک هفته‌ای هست که حس می کنی همه زمین و
زمان ترا چنان در خودش گرفته که انگار در یک قفس
اسیر و فشرده می شوی. آسمانش روی شانه های تو و
فکرهای هزار خیالت آتش به جانت می اندازد. دلت می
خواهد از هر چه هست و نیست دور شوی. اما چنان در بند
روزمه های خودت گیر کرده یا حتی خو کرده ای که
یک جهان هم اگر بخواهد نمی تواند ترا از جا بکند. اما
وقتی لبریز شدی و همت کردی، حرکت می کنی.
کجایش هم مهم نیست. همان اولین گام برداشتن ترا می
برد جایی که اگر نیاسایی هم تازگیهایش را جایگزین
همانهای می کند که اسیرشان بودی و حتی زمینگیر هم!

شبانهِ وقتی بار و بُنه ام را جمع کردم و آماده شدم تا بامدادِ
خورشید بر نیامده، در بروم. همه چیز را که فکر می کردم
لازم خواهند بود، آماده کرده بودم و بامداد که شد و وقت
حرکت، باز این پا آن پا کردنم شروع شد اما بخودم نهیب
زدم بروم و راه افتادم.

بخش زیادی از راه را که همیشه و تکراری بوده، فراوان رفته بودم و هیچ تازگی ای که نداشت هیچ!، بلکه خسته کننده هم بود اما از آن که گذشتم، انگار در هوای تازه ای نفس می کشیدم، خوش به حالم شد.

سختی ها و دلگیریهای اولیه همیشه مثل یک حس منفی بافی و نشدن، به جانت می افتد اما این حس را وقتی نادیده می گیری و محل نمی گذاری، به راحت ادامه می دهی، به حس و حال تازه ای می رسی که از آن نشد و نخواستن یا نتوانستن خبری نخواهد بود. می شوی آدمی در راه که شوق سفر داری و رفتن هم.

نمی دانم چه ام شده بود که حوصله فکر کردن نداشتم. دلم می خواست صدایم می کردند تا با آنها، رافائل و گابریل، گپی می زدم و تنها نمی ماندم. تنهایی ام داشت کم کم مانند یک هیولا در برابرم قد می کشید. تنهایی ای که هماره سایه به سایه من، پا به پای من، گام به گام بود، حوصله اش را نداشتم. می خواستم تنها نباشم. می خواستم تنهاییم را از خود دور کنم. می خواستم دورش بریزم. می خواستم تنهاییم را مانند تکه پاره کاغذی مچاله اش کنم در سطل زباله بیندازم. اما مگر می شد!؟

تنهایی گاهی مانند همزادِ آدم است. نیست؟! برای من که اینطور است.

به دلم زده بود بروم پیش آنها اما خودداری کردم. بهتر دیدم منتظر بمانم تا صدایم کنند. بخودم گفتم شاید با پرسش حرفهایی دارد که بودنم باعث می شود از گفتن با او باز بماند. شاید حرفهایی بین شان بود که فقط خودشان باید می بودند. ولی می دانستم که شام را با هم می خوردیم. اما تا شام، آن هم با آمدن گابریل، معلوم نبود چه می شد. هر چه بود باید منتظر می ماندم و ماندم هم.

گاهی انتظار چنان می شود که حتی یک ثانیه اش هم آدم را از پا در می آورد.

وقتی شنیدم رافائل صدایم می کرد:

- موسیو اولانده....

انگار دنیا را به من داده بودند! می دانی؟! سکوت همیشه هم خوب نیست گاه چنان می شود که به تنگ می آیی. به تنگ.

همین سکوت. همین سکوت لعنتی. گاه مثل یک کوه، سر

آدم فرو می ریزد. گاهی هم، چنان است که در پناهش همه
عالم و آدم را به تماشا می نشینی.
نه!

سکوت همیشه خوب نیست. گاه فاجعه است. فاجعه!

۴

رافائل خودش می گفت به سه زبان حرف می زند اما انگلیسیش دست و پا شکسته است. چیزهایی می تواند به انگلیسی بگوید و بفهمد. و من هم همینش برایم کافی بود. زبان هلندی هم وقتی از هلند خارج بشوی تنها جایی که به کار بیاید، بخش فلامان^{۱۰} زبان، در شمال بلژیک است.

¹⁰ Vlaams-Nederlands = بخش فلامان یا بلژیکی هلندی یا هلند جنوبی، یکی از سه منطقه بلژیک است که به آن فلاندر هم می گویند. بخش فرانسه زبان بلژیک را والونیا Wallonia می گویند.

برای همین هم زبان انگلیسی مشکلگشای ارتباطی در هر جای دیگر بود. رافائل هم که انگلیسی می فهمید، مشکل ارتباطی با او نداشتم.

رافائل با من جور شده بود یا من با او، معلوم نبود. او می آمد و مرا حتی هنگام صبحانه یا شام هم همراهی می کرد و گپی می زدیم. شاید چندان هم دور نباشد اگر بگویم که از همان دو سه ساعت اول با هم بودن، دوست شدیم. یعنی نه دوست شدن که بازار گرمی کند و مهمان نوازی و این حرفها، بلکه حس می کردم از ته دل با من خوش به حالش است. شاید شرابی که با هم نوشیدیم خوشامدِ جانانه ای بود خودمان باشیم و به عبارتی چنین دوست شویم.

اگر چه چنان انتظاری نداشتم اما از همان برخوردِ نخست می شد فهمید که مردی ساده و مهربان بود. وقتی حرف می زد، بی پروایی و بی پرده گویی، در گفتارش حس می شد. ساده می گرفت. ساده برخورد می کرد. مهربانی اش را به سادگی نشان می دهد.

واقعیتِ روزگارمان این است که دوران ما دوران پیچیده ایست. آدمی به همان نسبت نیز پیچیده تر شده است اما یک چیز همواره بر هر حس و فکر و منشِ آدمی سایه

انداخته است و آن این که از دل چنان پیچیدگی ای یک
نوستالژی، یک دلتنگی برای سادگی و بی پیرایگی بر می
خیزد. نوستالژی ای که با پیشرفته تر شدن و صنعتی تر شدن
و فردگرایانه تر شدن زندگی آدمی، بیشتر و بیشتر می شود.
آدم دلش برای سادگی و بی پیرایگی غنچ می زند. و
همین است که در برابر یک زندگی شهری، یک زندگی
روستایی بیشتر به دل می نشیند. آدم از همه ادا و اطوارهای
خاص زندگی شهری خسته شده، وازده و بجان آمده، در
یک حس هماره گریز از آن است. شاید همین حس هم
یکی از انگیزه های من برای گریز بود. گریز به روستایی
جنگلی و کوهستانی.

وقتی به روستای رافائل می آمدم، میان راه دیدن آن همه
سکوت و کوه جنگلی و رودخانه پرآب که مانند رگی در
پیکر کوهستان جاری بود، وسوسه ام می کرد از ماشین
پیاده شده و هر چه بود و نبود را وا می دادم و به جنگل می
زدم. حسی از آن حسهای اتوپیایی که تارک دنیا می شدم.
سادگی زندگی یک چیز است و انسان تنها بودن یک چیز
دیگر. اصلاً انسان با انسان زنده است و گر نه می پوسد، می
پوكد، داغان می شود. تنهایی همیشه خوب نیست. و بودن

رافائل در آن سکوت خانه و جنگل و کوه، نعمتی بود که از سادگی و مهربانی بی پیرایه اش نفس می کشیدم. روستای رافائل، مانند خود او ساده و صمیمی بود. آرامش داشت. دلهره و نگرانی در آن نبود. و هم صحبتی رافائل هم دنیایی بود. هر چه فکر می کرد، حس می کرد، دلش می خواست، می گفت. همان بود که می دیدی. آشکار و نهانش یکی بود.

رافائل همه چیزش را هم برایم تعریف می کرد. اول شک کرده بودم که از آن دسته از آدمهایست که با هر کسی از خصوصی ترینهای زندگیشان می گویند اما اشتباه کرده بودم. خودش می گفت هیچ وقت با کسی این جور خودمانی از خودمانی ترینهای زندگیش حرف نزده بود که با من می زد.

تازگیها گیر داده بود برای من یک زنی هم دست و پا کند تا ازدواج کنم و همانجا بمانم. جدی می گفت. خیلی هم جدی. نمی دانم از هم صحبتی با من بود و تنهائیش را قسمت کردن یا کمکهای گاه به گاهی ای که به داش می رسیدم. اما هر چه می کردم برای گریزهای خودم بود. هر وقت هم حوصله نداشتم هیچ کاری نمی کردم و هر چه

می خواستم آماده بود.

هر چه بود یا بودم واقعیت من این بود که برای زندگی همیشه در آن خلوت جنگلی ساخته نشده بودم. برای گریزهای گاهگاهی عالی بود اما برای زندگی کردن نه. جای زیبا و خلوت و دور از زندگی ماشینی بود با یک دنیا سادگی اما مشکلات و سختیهای خودش را هم داشت. مهمان بودن برای مدتی کوتاه یک چیز است زندگی کردن همیشگی یک چیز دیگر. شاید آدمی گاهی بگوید که زندگی روستایی چنین و چنان است اما وقتی دید برای ساده ترین چیزها باید چالش کند ماجرای دیگریست. ممکن است به یک چوپان حسرت بخوری اما وقتی خودت چوپان باشی و کار چوپانی کنی فاصله ای میان اتوپیا و واقعیت است. واقعیتی صد و هشتاد درجه ای. کار هر کس نیست بخصوص کار من که اصلاً نبوده و نیست.

سادگی روستا و مناسبات روستایی دلنشین و دلخواه است. زندگی در طبیعت بکری که دنگ و فنگهای شهری در آن نباشد، خواستنی و دلپذیر است. آرامشی در آن است که نمی توانی در زندگی شهری و فضای شهری داشته باشی. گریزهای هر از گاهی به روستا و طبیعت و دل دادن به

آرامش آن، نیروی تازه ای برای زندگی در شهر است. و گریز هر از گاهی با زندگیِ همیشگیِ ماجرایِ متفاوت است. کسی که به زندگی در شهر خو کرده، نمی تواند زندگی دایمی روستایی را تحمل کند. اگر هم تحمل کند هم، باز می رسد به زمانی که هوای زندگی شهری به سرش می زند و همه آن چه که از آن گریخته بود، می شود نوستالژیِ همواره اش تا آن که باز گریزی بزند از روستا به شهر. خوب! آدمی همین است. پیچیده است. تعریف پذیر و محدود شدنی در یک معادله مشخص نیست. آدمی در عین رضایت کامل از آنچه هست و دارد، باز ناراضیست. این ذات انسان است انگار!

گاه به سرم می زد در رافائل کند و کاو کنم. بینم دغدغه هایش چه هستند. کسی با آن آرامش و زیستنِ جنگلیش می تواند نگرانیهایی داشته باشد؟!

او شب با آرامش می خوابید. بامداد بلند می شد. کارهای روزانه اش را با آرامش شروع می کرد. به مرغ و گوسفندهایش سر می زد. سگ همیشه همراهش پا به پای او به همه جای خانه و حیاط می رفت. روز با اُپرای بامدادی آغاز می شد. برجسته ترین بخشِ این اُپرا، هنگامی بود که

لانه مرغ و خروس را باز می کرد و بال و پر کشیدن مرغ و خروس بود در فاصله ای از خانه که پر و بال می کشیدند و دورِ رافائل برای دانه جست و خیز می کردند. شب، چراغ روشن می شد و خاموشانِ کوه جنگلی آرام آرام نغمه خواب سر می داد. لبی تر می کرد و من، دلشده همین لحظه ای بودم که شبانه رافائل پیاله ای می آورد و شرابی می نوشیدیم و صدای مهربان و صمیمیش که می گفت:

- آ وُتقه سانه^{۱۱}

گاه زندگی یعنی همین. همین که به پیاله ساده ای خوش باشی. مهربانیِ ساده انسانی را بچشی. بگریزی از تب و تابِ هزار اما و اگر و نابایستهای که در چنبره اش گرفتار مانده ای.

خوب! همین لحظه، یک لحظه حتی، زندگی بود. همه زندگی هم شاید. مگر نه؟!

آدمی به هیچ بند است. به هیچی که به معنی واقعی کلمه هیچ است اما طوری برخورد می کند که گویی مرگی نیست پایانی نیست. آدمی به آهی بند است. به یک آه!

^{۱۱} سلامتی شما à votre santé

وقتی چنین است چرا هر لحظه را نباید زیست چرا نباید به
 لبخندی دل داد به یک سادگی خوش بود به یک مهربانی
 بی غش زندگی را حس کرد لمس کرد؟! زندگی یک
 لحظه است شاید. یک لحظه! همان لحظه ای که حس
 انسانی در تو می شکفت. همان لحظه که بی هیچ اما و اگر
 انسانیت دلنشین را می چشی. مانند لحظه یک لبخند شیرین.
 مانند دلخوشی کودکی به یک اسباب بازی مانند لحظه
 خلوت کردن کود کانه به ناز عروسکی و شادمانه کود کانه.
 یک پیاله، یک سانه. یک دنیا مهربانی بی دریغ. زندگی
 زیباست. نیست!؟

۵

روی میز، چشمم به یک پاره کاغذ افتاد. پاره کاغذی میان
یادداشتهای ریز و درشت که رها کرده بودم. هیچ وقت
هیچ میزِ کارم مرتب و منظمِ همیشگی نبود. میزم همواره
بهم ریخته بود. بهم ریختگی ای که برایم یک جور نظم و
ترتیب بود. این میزِ چند روزه ام هم از این قاعده، بخوان

عادتم، مستثناء نبود. پاره کاغذ را برداشتم. رویش نوشته بودم:

دیدِی یک وقت پیدایم شده است
 سایه واری، گام به گام!
 نَتِ زمزمه ای حتی، از آوازهای خلوت!
 می بینی یک وقت توی تو شده ام
 انگار که نسیمی
 خنکایش را می چشی
 از پوست گُر گرفته ات!

دنیای دیگری شده است
 یعنی
 جورِ دیگرِ است این روزها!
 شده ایم کسی که هیچکس نیست!

پاره کاغذ را برداشتم. آن را لای دفتر یادداشتهای روزانه ام گذاشتم. دفتر را خواستم ببندم، مکشی کردم و نگاهی دوباره به آن انداختم. جمله آخرش را با خودم تکرار

کردم:

- شده ایم کسی که هیچکس نیست!

پوزخندی زدم. حس کردم چیزی در حیاطِ خانه تکان می خورد. نگاه کردم. دیدم رافائل نزدیک درِ انبارش ایستاده مرا با دست اشاره می کند پیشش بروم. لبخندی زدم. بلند شدم. از پله ها پایین رفتم. کنار انبارش کمی دورتر از کُنده ای که برای هیزم شکستن از آن استفاده می کرد، درخت صنوبری قد کشیده بود. شاخه هایش افشان شده چنان دلبری می کرد که جان می داد برای نشستن پای آن و گیسوی خیال بافتن. آن هم چشم اندازی از کوه جنگلی که انگار با برگهای رنگارنگش کوه را آرایش کرده بودند. چونان عروسی خرامان با دامن گسترده حریر که باد هر از گاهی شاباشش می داد.

رافایل بطری شراب دستش گرفته بود و به نیمکتِ میز ماندنی اشاره می کرد که بنشینیم و لبی تر کنیم. و نشستیم هم.

رادیو را روشن کرده بود. صدای رادیو را چنان زیاد کرده بود که حس می کردی در تمام کوه و جنگل پژواک می

شد. ترانهٔ زیبا و آرامبخشی از رادیو پخش می شد. با هر
زیر و بم ترانه، رافائل سرش را تکان می داد و آهی می
کشید.

گفتم:

- چه آرامشی دارد این ترانه.

گفت:

- حرف نزن گوش کن!

پرسیدم:

- اسم خواننده چه هست؟

گفت:

- حالا گوش کن بعد برایت می گویم.

کنارش روی نیمکت نشستم. شراب ریخت. هم برای من
هم برای خودش. لیوان شرابش را بالا برد گفت:

- آ وُتقه سانه!

هاج و واج نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:

- سانه^{۱۲}

سلامتی Santé¹²

منهم لیوان شرابم را بالا بردم، به لیوان او زدم و گفتم:
- پروست^{۱۳}

ترانه که تمام شد گفتم:
- معنیش کن تا شاید حسی که داشتی بهتر بفهمم.
لیخندی زد و با شگفتی گفت:
- من و ترجمه؟!
گفتم:
- خوب هر چه هست با اشاره هم اگر شد بگو.

حالتی جدی بخودش گرفت و گفت:
- اسم خواننده اش لئوفره^{۱۴} است و اسم ترانه هم
"با زمان"^{۱۵}. معنی اش اینطور است که:
با زمان، همه چیز از دست می رود
ما چهره ها و صداها را فراموش می کنیم
قلب از تپیدن می ایستد، دیگر نیازی برای تپیدن،
برای جستن نمی ماند.

¹³ به زبان هلندی یعنی سلامتی Proost

¹⁴ Léo Ferré

¹⁵ Avec le temps

ناگزیریم بگذاریم برود و به زندگی خود ادامه

دهیم

با زمان زندگی هم ادامه می یابد،

ما دیگری ای که دوست داشتیمش در باران می

جستیم

در باران می جستیم

دیگری ای که در شور و اشتیاق مان گمان می

کردیم دوستش داریم

حرفها را می فهمیدیم،

می توانستیم میان خطهای چهره اش بخوانیم،

علیرغم قولهای واهی ای که با شب ناپدید می

شدند، می توانستیم بفهمیم

با گذشت زمان همه چیز از بین می رود.

مکشی کرد. سرش را خاراند. لیوانش را از شراب پر کرد.

خواست بنوشد، لیوانم را جلویش گذاشتم برای من هم

بریزد. برای من هم شراب ریخت. با هم نوشیدیم.

نگاهم به او بود اما فکر و حس من با برداشتی که از ترانه

داشتم رفته بود. هیچ نگفتم اما با نگاهم به او که منتظر ادامه
هستم ادامه داد:

با زمان....

با گذشت زمان همه چیز از دست می رود
حتی بهترین یادمانها، آری بهترین یادمانها، شگفت
آور است نه!؟

یادمانهای خوب مانند شیرینی آب نبات ۹۹ سنتی
در فروشگاههای که به دهان می گذاشتیم. ما در
دالانهای مرگ می جستیم.
هر شب شب، هنگام که دنوازی نیست،
با زمان...

با زمان همه چیز از دست می رود
آن که از او بغض در گلو فشرديم
آنکه برای همه و هیچ باورش داشتیم
آن که بخاطر هیچ چیز، هدیه می دادیم
آن که روحش را به پول سیاه می فروخت
در برابر همه این چیزها ماییم که خودمان را با
سگمان در خیابان می کشیم
با زمان همه چیز خوب است

شور و شوقمان را از یاد می بریم
و فراموش می کنیم صداهایی که حرفهای مردم
بیچاره را زمزمه می کردند: "زیاد دیر برنگرد،
مواظب باش سرما نخوری"

با زمان

با زمان همه چیز از دست می رود
و سالمندی و خاکستری شدن را مانند اسبی از
نفس افتاده، حس می کنیم
و در بستر بدشانسی یخ می کنیم
و خودمان را شاید خودفریبانه تنهای محض حس
می کنیم
و ما خود را با سالهای رفته گول می زنیم
چنان واقعی / ملموس
با گذشت زمان دیگر عاشق نمی شویم....

لبخندی زد. تکرار کردم:

- با گذشت زمان دیگر عاشق نمی شویم! من که
همیشه عاشقم. تو چه!؟

فکر کرد، سرش را تکان داد گفت:

- هر کسی یک جور به عشق نگاه می کند. هر کسی برداشت خودش را از عشق دارد. یادت باشد تجربه ها، یادها و حتی دل دادنهای تو، عاشق شدنهای بعدیت را تعیین می کند. عشق اینجا در این ترانه منظور گذار انسان از دوره های زندگیش است. از دوره هایی که آدم یک جور دلش برای آن تنگ می شود. دوران عشق به زن است یا عاشق شدن زن به مرد. و گذشت زمان همه چیز را عوض می کند. گفتن ندارد که عشق مختص فقط زن به مرد یا مرد به زن نیست. می شود عشقهای دیگری در زندگی دید مثل عشق به فرزند عشق به خاک..... اصلاً می دانی؟! عشق مثل امید است برای انسان. امید نباشد زندگی هم نیست. عشق هم همینطور.....

فکر می کردم ولی نمی دانم چرا نمی خواستم به اینکه گفته بود، چیزی از آن کم یا زیاد کنم. با خودم فکر کردم که هر کسی ممکن است یک تعریفی از چیزی داشته باشد.

به هر روی گفتم:

- می فهمم. ما هر دو نفر یک جور فکر می کنیم.
می فهمم منظورت چه هست.

بلافاصله گفت:

- می دانی گوش دادن هنر است فهمیدن شعور. و
تو هر دو تا را داری موسیو اولانده.

خندیدم. نگاهم هنوز به نگاه او بود که گفتم:

- حالا اینکه چه باشم با توست. من فقط دارم به
حرفهایت گوش می دهم. می دانی ما مثل هم
فکر می کنیم!؟

سرتکان داد و گفت:

- خودم اینطور برداشت کردم ولی خوب است که
گفتی. ما یک جور فکر می کنیم.

سکوت کرد. هیچ نگفت. حس کردم که داشت فکر می
کرد. من هم چیزی نگفتم. سُکرِ شراب در جانم می دوید.

گرمای دلنشینی حس می کردم. سُبُک مانند پر شده بودم
 که انگار بر بال باد، می رفتم. چه خوب بود. از هیچ جا
 خبری نداشتم. نه تلفن روشن بود، نه دسترسی به اینترنت
 داشتم نه اصلاً دلم می خواست که می داشتم. سکوت
 جنگلی بود و تنهایی درونم. منِ من بود با من.

7

قدم می زدم. دل داده بودم به آواز پرنده و صدای جاری
 آب. روی صخره ای نشستم. چشم انداز جنگلی کوه خیره
 ام کرده بود. شده بودم بخشی از طبیعتی که گم شده ای
 پیدا شده بود یعنی پیدایش کرده بودند. یاد پاره ای از گفته
 شکسپیر افتادم که هفت دوره عمر آدمی را به نوعی بیان

می کرد. و اینجا و آنجای آن را در ذهن خود مرور می
کردم که می گفت تمام جهان صحنه نمایش است و همه
مردان و زنان بازیگران آن^{۱۶}.

¹⁶ هفت دوره عمر آدمی/شکسپیر

تمام جهان صحنه نمایش است
و همه مردان و زنان فقط بازیگران نمایشند
انان راه ورود و خروج خودشان به صحنه را دارند
و یک مرد در نوبت خود بخشهای زیادی بازی می کند
نقش آفرینیهای هفت دوره عمر آدمی ست. نخست کودکی
ناله کردن و بالا آوردن در آغوش پرستار
و سپس پسر بچه مدرسه ای ست نالان با کیف مدرسه اش
و چهره شسته و رفته بامدادی که بی رغبت به درس مانند حلزون به سوی
مدرسه می خزد
و سپس عاشقی ست آه کشان همچون دودی که از کوره برمی آید. با ترانه
ای اندوهگین که
از ابروی معشوقه اش ساخته است. و سپس سربازی ست پر از سوگندهای
عجیب و مانند گربه وحشی ریشدار. در افتخار، حسود است و در دعوا تند و
ناگهانی.
جویای حبابهای شهرت. حتی در لوله توپ.
و سپس عدالت
با شکمی کاملاً گرد که از خروسههای اخته بزرگ شده.
با چشمانی جدی و ریش رسمی تراشیده
پر از گیرایی و سرمشق هاست.
و بدین ترتیب او فصلهای خودش را بازی می کند. ششمین فصل به لمیدن و
خزیدن در شلوارش می رسد
با عینکی روی دماغ و کیف پول در بغل.
لباسهایش، خوب حفظ شده اما گشاد تر از آن است که به تنش بخورد و
صدای کلفت مردانه اش هم.
دوباره به دوران کودکی، سه برابر کودکانه تر، برمی گردد. پیپها و
گششی در صدایش. سرانجام آخرین صحنه که به این تاریخ پر از حوادث
عجیب ختم می شود.
دومین دوران کودکی و فراموشی محض.
بدون دندان، بدون چشم، بدون طعم، بدون همه چیز.

در همین فکر بودم که صدای سه نفر از دور به گوشم خورد. سه نفری که از دور با هم می گفتند و می آمدند. زبانی که به آن حرف می زدند، برایم آشنا بود. نمی توانستم خوب بفهمم چه می گفتند. نزدیکتر شدند. زن و مرد جوانی همراه با دخترشان می آمدند. مرد همراهشان یک چوبدستی داشت. دخترک دسته ای گل وحشی چیده بود، یکیش را هم به موهایش زده بود.

به من که رسیدند "بون ژویی" گفتند. لبخندی زدم و خوشروییانه من هم گفتم "بون ژو"^{۱۷}....

زن چیزی گفت. نگاهش کردم که نفهمیده ام به انگلیسی گفتم:

- فرانسوی بلد نیستم یکی دو کلمه می گویم و همین کارم را خراب می کند.

مرد به زبان هلندی به زنش گفت مثل ما به گردش آمده. لبخندی زدم و پرسیدم:

- هلندی هستید! چه خوب!

- هلندی می دانید؟

¹⁷ Bonjour روزخوش

- از لهجه شما معلوم است که لیمبورخی^{۱۸} هستید!

چنان خنده ای کردند که براستی لذت بردم از آن همه شادی و سرزندگیشان. گفتم:

- من هم از هلند می آیم.

- هلندی هستید؟

ماندم چه بگویم. هم هلندی بودم هم نبودم. همیشه به دوستان هلندیم می گویم من تنها هلندیِ هلندی ناشدنی هستم. پاسخ دادم:

- بله. شهروند هلند هستم.

- پس هلندی هستید.

- فکر می کنم تنها هلندیِ هلندی ناشدیم!^{۱۹}

آنها خوشروییانه خندیدند و گفتند:

- پس هلندی هستید!

- بله. خوشبختانه!

¹⁸ استان جنوبی هلند است که زبان هلندی را با لهجه خاص Limburg منطقه صحبت می کنند که از لهجه های دیگر نقاط هلندی مشخص تر است.

¹⁹ Un-Dutchable Dutch

همیشه با یک چنین وضعی روبرو می شوم، گفتن اینکه هلندی هستم برایم دشوار است نه اینکه از هلندی بودن پرهیز کرده باشم! برعکس! بسیار هم به آن می بالم اما تفاوت‌های زیادی هست که یک غیر هلندیِ هلندی کاملاً شناخته شده است و مشکل‌همینجاست. و همین است که هلندی بودن یا نبودن مسئله ای می شود!

طبق عادت هلندی‌مان از هوا و آب و طبیعت زیبای کوهستانی گفتیم و تحسین کردیم اینکه چقدر به دل می نشیند.

نمی دانم چه وقت بود که روی صخره نشستیم. آنها از کوله شان بسته ای در آوردند. مرد بسته را روی زانویش گذاشت و باز کرد. دو تکه نان با پنیر ورقی لایش به همسرش داد. همان را هم با یک آبمیوه پاکتی به دخترکش. من هم نشستم. از کیف همراهم میوه ای که داشتم در آوردم. آنها نانشان را خوردند من هم میوه ام را. در حین خوردن، گپ زدیم. در همین گپ زدن فهمیدم که در روستای بالاسری کلبه ای اجاره کرده بودند و فردا آن را تحویل داده به هلند بر می گشتند. دانسته هایشان از

محل را برایم گفتند. راهنمایهای خوبی بود که می دانستم چه از کجا بگیرم یا کجاهای منطقه زیبا بود و چه آبشار زیبایی داشت.

خوشم می آمد از اینکه در برخوردهای هلندی هیچ وقت موضوع برای حرف زدن کم نمی آید. از سگ و گربه و هوا گرفته تا مشغله ها و موضوعات شخصی و محلی و شهری و منطقه ای. اگر هم موضوع کم بیاید یا حتی موضوعی نباشد، کنجکاوی هلندی سبز می شود و هر آنچه که نباید پرسیده می شود. از کجا آمدن بگیر تا به کجا رفتن از کجا بودن تا کجا شدن. چیزی که بیشتر توجهم را جلب کرده و می کند این است که هیچ پرده پوشی و پروای شرقی مئابانه جایی ندارد. راحت از هر چه بود و هست گفته می شود. و چنین هم شد. تا که برای عوض کردن موضوع، از انتخابات پیش رو در هلند گفتم. آنها از حزب سبزه‌های هلند و من از حزب سوسیالیست هلند می گفتم. اما وقتی گفتم که در انتخابات محلی، من به حزب شهرم رای می دهم، همسرِ مرد شگفتزده نگاهم کرد اما هنگامی که شرح دادم که گاه حزب سوسیالیست کاندیدای محلی در شهرم ندارند، قانع شد.

کمی بی حرف نشستیم و دل به طبیعت کوهستانی دادیم.
 آفتاب بی دریغ می تابید و روشنایش بر چهره همسر آن
 مرد چنان می نمود که انگار عینک دودی ای که به چشم
 داشت، آینه ای به نگاه من بود. سرم را گرداندم. به جهتِ
 دیگری چشم دوختم. لحظه ای نگذشت که مرد به همسر و
 دخترکش گفت برویم. همزمان با هم بلند شدیم. آنها
 بدرودی گفتند و رفتند.

دخترکشان بازیگوشانه با گل و گیاهِ لای صخره ها می
 گفت و می خواند و لی لی کنان می رفت. و با ناز چیزی
 به آواز کودکانه می خواند. آواز و صدایی که انگار تُنِ
 هلندی آن در جان من ریشه داشت.

چنان شده است یا شاید شده ام که همین آواز و شادی
 کودکانه هم دیگر بخشی از نوستالژی من است هنگام که
 از هلند دورم.

۲

خسته از پیاده روی برگشتم. پاهایم درد گرفته بودند. کفش
و جوراب در آورده، با پای برهنه در اتاق قدم زدم. سردی
کفِ اتاق پاهایم را انگار نوازش می کرد. خنکای دلنشینی
در تمامم جانم دوید. پای آدم انگار قلبِ دومِ آدم است.
چه خوب بود. پای تف کرده فشرده داخل کفش پیاده

روی، آن هم از نوع کوه پیمایی، با سرمای دلچسب کف
 اتاق مانند تنِ گُر گرفته ای می ماند که به آب زده باشد.
 پنجره را باز کردم. رو به چشم انداز جنگلی کوه ایستادم و
 دل به خنکای نسیمی دادم که انگار تا ژرفای درونم می
 وزید. صدایی در خانه نبود. رافائل با پسرش گابریل رفته
 بود. کجایش را نمی دانستم حدس می زدم که با پسرش
 رفته خریدهایی که داشت انجام دهد. در اتاق چشم
 گرداندم. رادیوی کوچکی روی رفت چوبی اتاق بود. آن
 را برداشتم. روشنش کردم. آنقدر گشتم تا یک ایستگاه
 موسیقی کلاسیک پیدا کردم. همچنانکه گوش می دادم
 فکر می کردم بینم چه سمفونی ایست اما فکرم به جایی
 نمی رسید. چندتایی در ذهنم تداعی می شد اما هیچکدام
 قطعی نبود یعنی مطمئن نبودم. راستش از که بود مهم نبود
 نوایش بود که در آن لحظه نیاز داشتم. آنقدر فکر کرده
 بودم که دیگر خسته شده بودم دلم نمی خواست اصلاً فکر
 کنم. سکوت هم نمی خواستم چون به اندازه ای از سکوت
 جنگلی در پیاده رویم سرشار شده بودم که دلم صدا می
 خواست آواز می خواست داد و فریاد می خواست اما نه

آوازم بود نه اینکه می توانستم داد و فریادی کنم. موسیقی بهترین آوایی بود که در آن لحظه به دلم می نشست. چیزی نگذشت که آوای موسیقی با صدای پارازیت فرستنده های رادیویی قاطی شد. کفرم در آمد. بلند شدم میزانش کنم اما مگر می شد تنظیم کرد! وا مانده رادیو را به حال خودش وا گذاشتم برگشتم. روی صندلی کنار میز نشستم هنوز خوش به حالم نشده بود که صدای رافائل در آمد. از راه رسیده

نرسیده صدایم کرد. در دل گفتم چه به جا پیدایش شد. هر دو نفر، رافائل و گابریل، پدر و پسر، بسته های خرید را به خانه می آوردند. گفتم شاید از من کمک می خواهند بلند شدم رفتم کمکشان کنم اما تا به آنهای برسم، پای پله ها رسیده بودند و همه خریدهایشان را روی ایوان گذاشته بودند. گفتم:

- حالا نوبت من است بخورم!

چنان خندیدند که از خنده شان خنده ام گرفت. گفتم:

- خوب تنها نمی خورم. تنهایی همیشه خوب نیست. با هم می خوریم. آدم باید با آدم باشد تا حس

کند آدم است.

گابریل همانطور که یکی از خریدهایش را در دست داشت
و هنوز زمین نگذاشته بود، ایستاد به من خیره شد.
با شگفتی پرسید:

- پس چرا به اینجا پرت و تنها آمدی؟

بلافاصله بی هیچ فکر کردنی پاسخ دادم:

- برای اینکه قدر آدمی را بدانم و دردِ تنهایی را
هم....

رافائل میان حرفم آمد و گفت:

- تنهایی هم همیشه خوب نیست. گاهی خوب است
اما همیشه باشد مثل یک خوره به جان آدم می
افتد. تنهایی باید کشیده باشی تا بدانی چه است.

نمی دانم چرا به یاد یکی از دوستانم افتادم که در تنهاییش
عصیان کرد. چنانکه در تنهاییش فکر می کردم به یک
عصیان سرکشانه ای گرفتار شده بود که نه فقط خودش را

بلکه دوستانش را هم آزرده بود. چنان عاصی سرکش از همه و خودش که دیگر دلم برایش تنگ نمی شد. روزی نمی دانم چه شده بود که به او گفتم ما در همه چیز زیاده روی می کنیم. هر چیزی تمامش را می خواهیم حتی تنهایی را. آنقدر تنها می شویم که بجای به خود آمدن، خودشیفته می شویم. چنان خودشیفته ای که انگار آسمان سوراخ شده و ما زمین افتاده ایم. ما آرام آرام بی رحم می شویم. هنگامی این را در می یابیم که دیگر گذشته است. اما چیزی نگفتم. گابریل به پدرش نگاه کرد. لحظه ای به همان حال، بی آنکه چیزی بگوید، ماند. آهسته زمزمه کرد:

- همه چیز به خود آدم است. چه باشی چه بخواهی چه بکنی چه نکنی... آدمی بهترین دوست در عین حال بدترین دوست آدم هم می تواند باشد. همه چیز به خودمان است. سخت نگیر پدر.

برای این که موضوع را عوض کنم، گفتم:

- حالا بهتر است اینها را جمع کنیم بینیم با آنها چه می توانیم بکنیم که خوش به حال هر سه نفر ما بشود. یک ساعت دیگر هر سه نفر ما آنقدر

گرسنه مان می شود که هم آدم را و هم آدمی را
از یاد ببریم. اینها همه، حرفهایی از سرِ شکم سیر
ماست.

هر سه نفر خندیدیم و بسته های خرید را به داخل خانه
بردیم.



گابریل شام را آماده کرده بود. با لحن سرخوشانه ای صدا زد:

- موسیو رافائل بقره^{۲۰}.....

پدرش را صدا می زد. هنوز میز شام کاملاً چیده نشده بود. رافائل رفته بود از زیر زمینش شراب بیاورد. فکر می کردم از همان شرابی بیاورد که با هم پیشتر نوشیده بودیم و گل

²⁰ Berger

گفتیم و گل شنیدیم. بخودم گفتم کارشان تمام شد صدایم می کنند. رفتم سراغ کاری که باید همین روزها تمامش می کردم و گرنه می رفت میان کارهای بایگانی شده که معلوم نبود چه وقت باز سراغشان می رفتم و می شد مصداق همان بایگانی اداره ای که کارهای در دست اقدام بایگانی شده اش با هیچ اقدامی در بایگانی می ماند.

چند وقت گذشته بود، نمی دانستم. همه حواسم به کار خودم بود و داشتم نوشته نیمه تمام را می خواندم. سر بلند کردم تا مثل همیشه با نگاهی به چشم انداز جنگلی، فکرهایم را شانه کنم. چقدر روی این نوشته مانده بودم، دست خودم نبود. انگار ساعتها گذشته بود. همینطور چشمم به آن بود و می خواندم:

....وقتی نمی توانی مشکلی را حل کنی!، چرا
خودت تبدیل به مشکل بشوی؟! دنیا که به آخر
نرسیده است. زمان را نمی شود نادیده گرفت.
زمان که بگذرد، مشکل هم تغییر می کند!، شاید
هم مشکل های تازه جای کهنه را بگیرند! دغدغه
های تو هم تغییر می کند یعنی چاره ای نداری

وگر نه مشکل ترا هم با خودش می خورد. یک
 وقت می شود که شاید مشکل باشد ولی تو نباشی!
 بودن هم که به همین آه و ناله نیست! وقتی خودت
 تبدیل به مشکل شدی، آن وقت باید چشم به
 کس دیگری، شانسی، بختی، اقبال، فرصتی،
 داشته باشی که ترا از چنبره ای که گرفتاری آمده
 ای نجات دهد!، اصلاً یادت می رود که می
 خواستی مشکل را حل کنی! حتی حس نمی کنی
 که خودت به مشکل تبدیل شدی. خوب اینطور
 است از همان اول بخودت بیا! شکیبایی بهترین
 کمک است.....

روشنای گرگ و میش غروب، سایه روشنِ تصویری
 سوئزالیستی به داخل اتاق داده بود. غرق در حال و هوای
 خودم بود که شنیدم:
 - وُنو دینه موسیو اولانده^{۲۱}....

رافائل بود صدایم می کرد. طوری هم می گفت که گویی

²¹ آقای هلندی برای شام بیا Venez dîner monsieur Hollandais

سالهای سال است آنجایم و مادرزاد فرانسوی می دانم در حالیکه از آن هیچ سر در نمی آوردم. لبخندی زدم. از کلمه "دینه" ای که گفت حدس زدم باید "دینر"^{۲۲} یعنی شام آماده شده باشد.

هر چه بود وا گذاشتم و بلند شدم. صدای خنده گابریل را شنیدم که قاه قاه می خندید. نمی دانم به چه می خندید. یعنی به حرف پدرش رافائل که صدایم می کرد "موسیو اولانده" می خندید یا چیزی میان خودشان بود. هرچه بود خوش بود و خوشی شان به من نیز منتقل می شد مثل آدم بی حوصله ای در یک ازدحام خوش به حالانه ای بوده باشد و آرام آرام به خوش به حالی آن ازدحام وارد می شود و هنگامی

بخودش می آید که بخشی از آن ازدحام شده است. خانه رافائل به شکل "ال"^{۲۳} انگلیسی بود. ضلع دراز آن، یک طبقه بود و در آن آشپزخانه و سالن پذیرایی و میز و وسایل خورد و خوراک بود و ضلع کوتاهش دو طبقه داشت که طبقه بالای آن با پلکانی چوبی به سالن پذیرایی

²² Dinner

²³ L

وصل می شد اما از بیرون درِ ورودی مستقیماً داشت که باز
با پلکانی چوبی به طبقه بالا راه می داد. آمدم به طبقه بالا
از همین پلکان بود و رفتم به طبقه پایین برای خوردن
و نشستن با رافائل هم از راه پله های داخل نیز ممکن بود.

روبروی این ساختمانِ سنگی آجری پوشیده از پیچکها و
خزه ها، در فاصله ای نه چندان دور، کلبه ای تازه ساخت
قرار داشت و در سمتی دیگر از حیاطِ گسترده پر از درخت
و گل و گیاه، یک انبار بزرگ و لانه های چوبی پرنده و
چرنده رافائل قرار داشت. چشم اندازِ همه این مجموعه،
کوه جنگلی و جنگلِ انبوهی دلبری می کرد و چشمها را
می نواخت. دلت می خواست ساعتها به تماشایش بنشینی و
سکوت خودت را هوار بزنی.

وقتی روی پاگردِ بالای پله ها چشمم به سالن افتاد، گابریل
آخرین بشقاب را روی میز شام می گذاشت. رافائل با
بطریهای شراب آمده بود.

رافائل سرِ میز روی صندلی همیشگیش نشست. گابریل
سمت چپ او میانه میز و من هم سمت راست برابر گابریل
نشستم. سرِ دیگر میز صندلی خالی بود اما بشقاب و کارد و
چنگال هم روی میز بود. پیشتر هم دیده بودم و دلم می

خواست دلیل آن را پرسیم اما نمی دانم چرا از این
کنجکاوای سر باز زدم و نپرسیدم. گابریل هنوز خوراکی
که پخته بود نیاورده بود که رافائل فکر مرا خواند و گفت:
- آن صندلی خالی و بشقابِ مقابلِ آن همیشه باید
باشد. مرا بیاد همسرم می اندازد. البته هیچوقت
نیست که به یادش نباشم اما اینطور حضورش را
بیشتر حس می کنم.

سرم را تکان دادم و گفتم:
- چه خوب. اینطور....

گابریل حرفم را قطع کرد و گفت:
- پاپا! تا رادیو را روشن کنم برایمان شراب بریز.

رافائل نگاهی به من سپس به او انداخت. لبخندی زد،
گفت:

- می ریزم اما اول به ما بگو شام چه درست کردی؟

گابریل با خنده گفت:

- نگران نباش! این بار سه نفر با هم می رویم
بیمارستان!

هر سه نفر خندیدیم. رافائل شراب ریخت. لیوانهای شراب
را بلند کردیم. سائته^{۲۴} از آنها و پروست^{۲۵} از من، نوش بآدان
شراب نوشیدیم.

رافائل ناگهان پرسید:

- موسیو اولانده؟

نگاهش کردم هیچ نگفتم. منتظر ماندم خودش ادامه دهد
چه می خواست پرسد یا بگوید. اما در کمال تعجبم گفت:
- وقتی برگشتی هلند دوباره بیا. زود هم بیا.

²⁴ Santé = cheers= سلامتی

²⁵ Proost (سلامتی-نوش) به زبان هلندی)

۹

چیزی در تو هست که می خواهی بنویسیش. می
آیی بنویسی. می نویسی هم. این کلمه آن کلمه
می کنی. جمله ای می نویسی. جمله جمله ردیف
می شوند. متنی در برابرت قرار می گیرد. جمله ها
را پی می گیری. یک صفحه ای پر می کنی. برمی

گردی به اولین کلمه ای که نوشتی. رویش فکر می کنی. می روی سراغ کلمه ای دیگر. جمله را باز می خوانی، خوشت نمی آید. بیانی مصنوعی دارد. حسی که می خواهی در آن نیست. خشک و بی روح است. تغییرش می دهی. می خواهی با حسی که در توسست همخوانی داشته باشد. این کلمه را پاک می کنی، کلمه ای دیگر می نویسی. جمله ای را تماماً تغییر می دهی. این جمله آن جمله می کنی. متن را باز می خوانی. همه را بالا پایین می کنی. هنوز با آن چه که در تو و حس تو هست، فاصله دارد. اینجا آنجایش را باز تغییر می دهی. خسته می شوی. کفرت در می آید. دست از نوشتن بر می داری و می زنی همه را پاک می کنی. صفحه را می بندی. یک نفس راحت می کشی!

چیزی در تو قرار از تو برده است. چیزی به جان تو افتاده است. لحظه ای نگذشته، باز صفحه ای تازه باز می کنی. شروع می کنی به نوشتن! باز کلمه به کلمه، جمله به جمله، عبارت به عبارت،

مندی در برابر نگاهت سنگینی می کند. نگاهش می
 کنی. ناخود آگاه می خوانیش. هی می خوانیش،
 هی تغییر می دهی. پاک می کنی، باز می نویسی.
 بالا پایین می کنی. به اول نوشته ات بر می گردی.
 کلافه می شوی. کفرت در می آید. اعصابی از تو
 نمی ماند. می زنی هر چه نوشته ننوشته را، با هر
 صفحه باز و بسته را، پاک می کنی و می بندی و
 مانند کسی که شلیک کرده باشد و به هدف نزده
 باشد!، خیره می شوی!

مانند بی حوصله ای که به تنگ آمده باشد، همه چیز را
 کنار گذاشتم. تمرکز نداشتم. حوصله هیچ چیز نداشتم نه
 خواندن نه نوشتن نه حتی به چیزی متمرکز شدن. فکرهایم
 مانند درختی اسیر طوفان شده، شاخه ها و برگهایش را به
 شورش کشانده بود. طوری بودم که در عین آرام بودنم
 قرار نداشتم. از اتاق بیرون رفتم. روی اولین پله ایستادم. در
 سالن هیچکس نبود. پایین رفتم. در آشپزخانه انتهای سالن،
 رافائل تخته سیاه کوچکی روی دیوار گذاشته بود و گچی
 هم رویش. چیزهای روزانه مثل آشپزی و چه خوردن و این

چیزها را روی آن می نوشت. گچ را برداشتم و نوشتم برای
 پیاده روی در جنگل، می روم. برای شراب منتظرم بمان.
 از خانه بیرون آمدم. هر چه نگاه کردم نه رافائل را دیدم نه
 سگش را. هیچ کس نبود. به جنگل زدم.
 نسیمی جانبخش می وزید. برگهای درختان با زمزمه ای به
 نوازش نسیم، باله می رقصیدند. هر از گاهی از جایی در
 جنگل صدای پرنده ای سکوت جنگلی را می شکست. راه
 باریکه ای پیچ در پیچ میان صخره ها و سنگها بود که با
 کناره ای از علفها و گلهای خودرو مشخص بودند. از
 سربالایی نه چندان تند، بالا رفتم. رسیدم به نقطه ای که
 پیش روی من چشم اندازی از رود و جنگل و کوه پوشیده
 از درخت بود. میان درختان انبوه، در جای جای جنگلی
 کوه، صخره ها و پهنای پوشیده از علفزار دیده می شد. بر
 بلندای صخره ای به تماشا ایستادم. دستها از هم گشوده
 گویی تمام چشم انداز را در آغوش می کشیدم. لحظه ای
 نگذشت، روی صخره نشستم. خود را به دست همه آنچه
 که مرا در خود گرفته بود، دادم. جزئی از من یا من جزئی
 از آن شده بودم. هیچ نفهمیدم چه می شد یا چه می
 گذشت.

وقتی چشم باز کردم زن و مرد جوانی دیدم با چوبدستی
بالای سرم ایستاده بودند و سگی پشمالو کنارشان. به من زل
زده بودند و هیچ نمی گفتند.

زن گفت:

- او دارد مدیتیت^{۲۶} می کند!

مرد گفت:

- فکر نمی کنم. بیهوش شده است.

با شنیدن صدایشان که با هم می گفتند، حرکتی بخود دادم.
با همه شیفگی سبکبالانه ای که در من بود، به حالت نیمه
ایستاده و نیمه خمیده، خواستم سرپا بایستم که مرد زیر بغلم
را گرفت. هیچ نگفتم. خواستم کمکم کند.
سرپا ایستادم. نفس تازه کردم. آرامش همه دنیا گویی در
من بود. کنارم روی چمن نشستند. زن از کوله ای که
داشت، لقمه ای در آورد و به من داد. تکه نان و پنیر و یک
جور گوشت خشکیده بود. آن را می خوردم که پرسید:

- اینجا چه کار می کنی؟

²⁶ Meditate = در اندیشه فرو رفتن، تعمق کردن، ژرف اندیشی کردن،
ژرفایش کردن، غور کردن، در بحر تفکر فرو رفتن (فرهنگ لغت انگلیسی/
فارسی)

گفتم:

- پیاده روی آمده بودم. چشم اندازی که اینجاست
مرا به تماشایش کشاند.

مرد گفت:

- یعنی داشتی تماشا می کردی؟

گفتم:

- اولش داشتم تماشا می کردم اما کم کم با خودم
خلوت کردم. طوری شد که گویی بخشی از چشم
انداز شدم....

زن وسط حرفم پرید با حالتی خودتاییدانه گفت:

- نگفتم داشت مدی دیت می کرد! حدس زدم.

مرد با لحنِ پشیمان و پوزشخواهانه گفت:

- مزاحمت شدیم پس!

سر تکان دادم، گفتم:

- نه نه! به هیچ وجه. خوب شد مرا از آن
خودفراموشی در آوردید. باید برگردم.

زن پرسید:

- کجا؟

گفتم:

- مهمان موسیو "رافائل بقره" هستم. باید برگردم
نگران

مرد میان حرفم پرید و گفت:

- آه... بله موسیو رافائل بقره... می شناسمش.

زن گفت:

- بله. رافائل. آه چه مرد نازنینیست.

با من دست دادند و به راه خود رفتند. اسمشان سیلویا^{۲۷} و فرانسوا^{۲۸} بود. زن و مردی که هر از گاهی، آنطور که از فهمیده بودم، از روستایی دورتر از روستای رافائل برای پیاده روی می آمدند. اسم روستایشان در ذهنم نمانده بود. به خودم گفتم که رافائل حتمن می داند روستایشان کجاست. آنها که رفتند، من هم به خانه برگشتم. رافائل با دیدنم دستی به پهلوی گابریل که کنارش نشسته بود زد و گفت:

- موسیو اولانده

گابریل سر تکان داد، لبخندی زد. رافائل بلند شد رفت و با یک لیوان و سینی کوچکی که در آن چند لقمه بود، برگشت.

من هم چوبدستی ای که درست کرده بودم و دستم بود هنوز، در گوشه دیوار انباری انداختم. دست و رویی شستم. با گابریل و رافائل حال و احوالی کردم. روی نیمکت کنارشان نشستم. نفسی تازه کردم. رافائل در لیوانی که

²⁷ Sylvie=Sylvia این اسم ریشه لاتین دارد و به معنی روح جنگل است.

²⁸ François

آورده بود، برایم شراب ریخت. برای خودش و گابریل هم شراب ریخت. لقمه ای از پنیر و گوشت بو داده درست کردم. خواستم بخورم که رافائل لیوانش را زودتر از من بلند کرد. گابریل هم همین کار را کرد. لیوان شراب را بجای لقمه در دست گرفتم. از آنها "سانته" و از من "پروُست" شراب نوشیدیم. شراب را مزه کرده و نکرده، در دل با خود گفتم از همان شرابیست که اول بار با رافائل خوردم. لبخندی به رافائل زدم. باز هم رافائل فکرم را خوانده بود

چون در پاسخ به لبخندم گفت:

- بله. از همان شراب است. هنوز چند بطری دیگر مانده.

با خنده گفتم:

- فکر نکنم تا وقت رفتنم باقی بمانند. تمامش می کنیم!

گابریل خوش بحالانه گفت:

- تا من هستم تمامش کنیم! این شراب، شراب مورد
علاقه من است. شراب محشریست.

رو به گابریل، گفتم:

- من همیشه شراب مرلوی^{۲۹} شیلی می خرم و در
خانه هم چندتایی همیشه نگه می دارم اما این
شراب گواراتر و گیراتر است.

گابریل خوش به حالانه گفت:

- برای من هیچ شرابی "کابرنه سووینیون"^{۳۰}
نیست....

ولی رافائل رو به من، با تعجب پرسید:

- چرا شراب شیلی؟!

گفتم:

- با این رقیب های گردن کلفتِ اروپایی مثل
فرانسه، شیلی باید خیلی باشد که واردِ بازار شراب

²⁹ Merlot نوعی شراب سرخ است و در لغت به زبان فرانسه شاید به
معنی "پرنده کوچک سپاه" باشد.

³⁰ Cabernet sauvignon (Ka-ber-nay So-vee-nyon)

اروپا شود و در این رقابت بتواند شرابش را
بفروشد. البته من فقط بخاطر سالوادور آلنده^{۳۱}
شراب شیلی می گیرم! حس خوبی از این کار
دارم. با شراب شیلی هم مست می کنم هم از
سالوادور آلنده یاد می کنم.

هر دو نفرشان چنان خندیدند که جا خوردم اما خنده شان
مرا هم به خنده انداخت. با هم خندیدیم. گابریل گفت:
- شراب سیاسی می خوری! یا سیاست شرابی داری!
گفتم "
- هر دو تا!

گابریل با پوز خند گفت:
- آخر شراب با سیاست؟!

گفتم:
- هیچ کس و هیچ چیز بی سیاست نیست. حتی

³¹ Salvador Guillermo Allende Gossens سالوادور آلنده رئیس
جمهور سوسیالیست شیلی که با کودتای خونین سازمان سپای امریکا برکنار
و کشته شد.

همین که می گویی! فقط مرده ها سیاسی نیستند!

رافائل گفت:

- سیاست هم مثل دین شده. هر کاری کنی دست بر دار نیست. تو دست برداری دین دست بر نمی دارد. ول کن هم نیست! انسان بی سیاست، انسان مرده است. انسان بی سیاست وجود ندارد. ما که سیاستمان جنگلی شده.

گابریل با لحن شوخی و جدی گفت:

- زنده باد جنگل با قانونش. حداقل اینکه می دانی قانون جنگل است نه بزرگ شده، نه چیزی پنهان دارد اما...

رافائل میان حرفش پرید و رو کرد به من، گفت:

- خوشبختانه اینجا نه از نوتردام^{۳۲} خبریست نه از الیزه^{۳۳}! حالا بجای این حرفها بگو امروزت خوش گذشت؟!

³² کلیسای جامع نوتردام در پاریس Notre-Dame de Paris

گفتم:

- ها... خوب شد پرسیدی. دو نفر را دیدم که ترا می شناختند. اسمشان فرانسوا و سیلویا بود. می شناسیشان؟

پیش از رافائل، گابریل گفت:

- آه... سیلویا را دیدی؟!؟

تعجب کردم. با خنده پرسیدم:

- می شناسیش؟

گابریل به نشانه تأیید سر تکان داد.

رافائل گفت:

- فرانسوا و گابریل با هم به یک مدرسه می رفتند. سیلویا هم....

گابریل نگاهی به رافائل کرد. حس کردم چیزیست که

³³ Élysée Palace کاخ الیزه

مایل نبود رافایل بگوید. رافائل طوری که فکر می کرد،
جرعه ای از شرابش را نوشید. ادامه داد:

- سیلویا دختری شاد و خیلی با هوش بود. مادرِ
سیلویا دلش می خواست از روستا برود. زنِ
بلندپروازی بود. فرانسوا هم جوان باهوش و
پرشوری بود ولی از همه دوری می کرد.
دوستانش گاه به زور هم نمی توانستند او را به
جمع خودشان ببرند. یک وقت همه جا پیچید که
سیلویا و فرانسوا از روستا رفته اند. تا مدتها
هیچکس نمی دانست آنها کجا رفته بودند اگر چه
همه فکر می کردند باید پاریس رفته باشند. مادر
سیلویا....

گابریل باز هم نگاهی به رافائل انداخت. بی قراری می
کرد. اخم کرده، بلند شد. به آشپزخانه رفت. چیزی را
جابجا کرد که معلوم نبود چه بود. برگشت. رو به پدرش
کرد گفت:

- برای چه باید انباری را فردا خالی کنیم؟! من که
پس فردا باید بروم.

گفتن نداشت که موضوع را خواسته بود عوض کند. دلش نمی خواست حرفهای پدرش در مورد سیلویا ادامه یابد. نمی دانم چرا دلم می خواست بدانم ماجرای سیلویا چه بود؟ مادرش چه کرد؟ این دو، با رافائل چه رابطه ای داشتند؟ چرا گابریل دلش نمی خواست گفته می شد؟ با این حال به روی خودم نیاوردم. جرعه ای از شرابم را نوشیدم. نگاهی به رادیوی بزرگی انداختم که خاموش روی رفِ چوبی بر دیوار نگاهم را می برد.

گابریل به طرف رادیو رفت. آن را روشن کرد. نوای پیانوی آرامی به گوش رسید. رافائل سرش را تکان داد. لیوان شرابش را میان دستهای پهن و زُمُختش گرفت. لیوان در دستهای او گم شده بود، طوری که انگار هیچ چیز در دستش نبود و دستش را مشت کرده برابرِ چهره اش گرفته بود.

رافائل پوزخند زنان گفت:

- باشی یا نباشی، انباری را باید خالی کنم. خیلی بهم ریخته است. نمی شود اینطور...

گابریل با حالتی ناراضی گفت:

- تو همیشه یک کاری داری اگر نداشته باشی هم
یک کاری درست می کنی. شده تا حالا یک روز
هیچ کاری نکنی؟!

رافائل بلافاصله گفت:

- کار زندگیست گابریل. زندگی هم کار است. کار
نکنی می پو کی پسر. می پو کی.

گابریل رو به من کرد اما به پدرش جواب داد:

- اصلاً هم اینطور نیست. زندگی کار نیست کار هم
زندگی. خیلی چیزهای دیگر هست که باید وقت
داشته باشی تا آنها را ببینی.

رافائل پوزخندی زد گفت:

- مثلاً؟!

گابریل به او زل زد. لحظه ای ساکت ماند. همچنانکه چهره
اش حالتی در فکر فرو رفته داشت، گفت:

- مثلاً سفر کردن به جاهایی که ندیدی. تو اصلاً به

بیرون از اینجا فکر هم نمی کنی چه رسد به این
که سفر کنی. بروی جاهای دیگر این دنیا را ببینی.

رافائل آهی کشید و گفت:

- نه. وقتی مادرت نیست کجا بروم!

گابریل شگفتزده پرسید:

- چه ربطی به مادر دارد!؟

رافائل سکوت کرد. گابریل با نگاهی خیره، منتظر جواب ماند. من هم به هر دو نفر نگاه می کردم و با جرعه ای از شراب، مزه اش را دل می دادم و با نوای موسیقی می رفتم. میانشان هم بودم هم نبودم تا وقتی که رافائل گفت:

- به مادرت بارها قول داده بودم سفر برویم اینقدر این سال و سال دیگر کردم تا وقتی که دیگر نبود تا سفر برویم. من هم بخودم گفتم تا زنده ام سفر نخواهم رفت.

گابریل سرش را پایین آورد. با انگشتش روی میز چیزی

کشید. طوری که انگار آشتفگی فکرش را روی میز و می نمود. رافائل دستش را گرفت و نوازش کرد. گفت:

- هر کسی چیزی در خودش دارد که هیچکس نمی بیند. نمی داند. فقط خودش می داند و بس. سعی کن هیچ وقت هیچکس را قضاوت نکنی. تو دلت می خواهد طور دیگری زندگی کنی بکن ولی به کس دیگر ایراد نگیر که چرا چنین است چرا چنان نیست. من هنوز با مادرت زندگی می کنم. برای من او همیشه با من است. همینطور که تو هستی. ولی کاری که من نکردم، تو بکن. جایی که نرفتم تو برو. حالی که من نکردم تو بکن. اما هر کاری می کنی به من گیر نده. من زندگیم همین است. از این زندگی لذت می برم. هرچه می خواهم دارم. کاش مادرت را هم داشتم.

گابریل هیچ نگفت. سکوت کرد. نوای پیانو همه خانه را پر کرد. رافائل شرابش را تا آخرین جرعه سر کشید و لیوان خالی اش را دوباره از شراب پر کرد. من انگار هیپنوتیزم

شده باشم به هر دو نفر خیره شده بودم. حرفی برای گفتن نداشتیم. هر چه بود به خودِ آنها بود اگر چه دلم می خواست بگویم. چیزی انگار گلویم را می فشرد اما هیچ نگفتم. شراب را جرعه جرعه نوشیدم و مانند شاهپرسی، بازیگوشانه، به هر نُت آهنگِ پیانویی که از رادیو می شنیدم، از یک حس به حسی دیگر، از یک فکر به فکری دیگر، بال می کشیدم.

گابریل به عکسِ روی دیوار زل زده بود. نگاهش رفته بود با همهٔ فکر و خیال و حسی که خودش می دانست. شاید هم پریشانتر از آن بود که بداند. سکوت گفتنیهای ناگفتهٔ ما را می گفت و ما گوش می کردیم.

هیچ نگفتیم.

۱۰

بامداد با صدای پرنده ای که از دور بگوش می رسید، بیدار
 شدم. هنوز گرگ و میش بامدادی بود. سایه روشنی از
 جنگل و کوه، گاه به گاه از لای پرده ای که به رقصِ نسیم
 تاب می خورد، دیده می شد. هر کاری کردم نتوانستم
 بخوابم. برخاستم. دست و صورتم را شستم. به آشپزخانه

رفتم. چنان بی سر و صدا که می توانستی نفسهایم را بشنوی. من که انگار نفس نمی کشیدم. چیزهایی که لازم داشتم از آشپزخانه برداشتم. بیرون رفتم. گوشه ای از حیاط، جایی که با رافائل کنار کُنده ای می نشستم و گپ می زدیم، آتش کوچی گیراندم. کتری کوچکی که آب کرده بودم، روی آتش گذاشتم. گاه گاه به آن نگاه می کردم که از روی سه پاره سنگی که کتری کوچک رویشان بود، نیفتد.

آب که جوش آمد، مقداری قهوه در آن ریختم. هم زدم. قهوه جوشید و از کتری کوچک سرریز نشده، برداشتم. لیوان دسته دار قهوه خوردنم را از قهوه پر کردم. بوی قهوه تازه در آن خنکای بامدای، گویی لذت همه دنیا بود برای من.

قهوه روی آتش گاه مزه خاص خودش را دارد. قهوه ای که با قهوه ساز فرق می کند. از وقتی هم دیدم می شود روی آتش هم قهوه درست کرد، هر از گاهی بجای آشپزخانه در حیاط خانه قهوه درست می کردم. رافائل از این کارم خوشش می آمد.

هوا روشن می شد. کوه جنگلی لحظه به لحظه روشن تر و

دیدنتر می شد. آفتاب بر نیامده بود اما سرخی آسمان خبر از برآمدن خورشید می داد. شفقهای آتشین از بلندای بلندترین کوه آن سامان، یک آسمان بیداری به جهان دور و برم می داد. به تماشایش دل داده و قهوه ام را نوشیدم.

وسوسه رفتن به جنگل به جانم افتاد. بلند شدم. به اتاقم رفتم. لباس عوض کردم. به حیاط خانه برگشتم. چوبدستی ام را گوشه ای پیدا کردم. راه افتادم. خواستم از همان راهی که می رفتم بروم اما نمی دانم چطور سر از میانه جنگل در آورده بودم که نه راهی بود نه نشانه ای از چیزی که گذری باشد و گذاری هم.

گاه گاه صدای پرنده ای می آمد و گاه بال کشیدن پرنده ای از میان شاخه و برگهای درختی که انگار تا آسمان کشیده شده بود، شنیده می شد. همه جا را مه گرفته بود. نمی شد فاصله ای دور را دید. نسیمی صبحگاهی می وزید. بخودم گفتم همین نسیم بزودی کارش را می کند و چشم انداز روشنی پیش روی من می گذارد. دل به خیال خود داده بودم و می رفتم. چقدر گذشته بود، حس نکره بودم. زمانی بخودم آمدم که نه از مه خبری بود و نه سرمای بامدادی. حس کردم عرق کرده ام. آسمان بی ابر، نشان از

روزی آفتابی داشت. در سایه روشن جنگل می رفتم. دستی بر پیشانی خود کشیدم. دستم خیس شده بود. صدایی از دور می آمد اما مفهوم نبود. ناگاه سگی یورش بران از دور دیده شد. بسوی من می آمد. چیزی نمانده بود که بگریزم اما فکر کردم گریز از آن بی فایده بود. سگ تاخت می زد و می آمد و من هر چقدر هم تند می دویدم به من می رسید، هیچ کاری نمی توانستم بکنم. سر جایم ایستادم. هنوز به من نرسیده بود که هاپ هاپ ترسناکش به زوزه ای تبدیل شد. سگ در فاصله ای از من ایستاد. نگاهم کرد. برگشت. رفت. چیزی نگذشت که مردی را با یک کوله در پشت و چوبدستی ای که یک سر آن بشکل نیم دایره بود، دیدم. او درست زیر نیم دایره از چوبدستی را گرفته بود و با آن مانند عصایی در دست گام به گام می آمد. طوری بنظر می رسید که عصایش او را به هر گام می برد. لبخندی زدم. از دور دستی برایش تکان دادم. نزدیک شد. ورنه اندازم کرد. چنان بالا و پایینم را نگاه می کرد که گویی از سیاره دیگری آمده بودم. گفتم:

- من مهمان موسیو رافائل هستم.

مرد تکانی به چویدستی اش داد. داشت فکر کرد. نمی دانم
به چیزی که می خواست بگوید فکر می کرد یا به چطور
گفتنِ آن. در همان حالت فکر کردن، به موهایش دست
کشید و طوری که انگار کاراته بازی کند فرانسوی و
انگلیسی گفت:

- مهمان.... موسیو رافائل؟! اینجا.... چه می کنی؟!
- قدم می زنم!

چنان خنده ای کرد که جا خوردم. گفت:

- این همه راه را قدم زدی؟!
- خیلی دور شدم؟!
- ها! خیلی دور شدی موسیو! چطور این همه.....

کمی فکر کردم و گفتم:

- مثل اینکه خیلی دور شده ام. باید برگردم. موسیو
رافائل باید نگران شده باشد.
- می توانی برگردی؟ بلدی؟!

تعجب کردم. بخودم گفتم این دیگر پرسیدن ندارد. خوب

معلوم است از راهی که آمده ام بر می گردم. گفتم:

- همین راهی که آمده ام بر می گردم.
- کدام راه؟!
- همین که آمده ام!
- این طرفها که راهی نیست. جنگل هم که هر طرف نگاه می کنی یک جور است.

خنده ام گرفت. گفتم:

- این جا که آنقدرها هم دور نیست. براحتی می شود به جایی که از آنجا آمده ای برگردی. فکر نمی کنم مشکلی باشد.
- چطور بر می گردی؟

سکوت کردم. در واقع داشتم فکر می کردم چطور توضیح دهم. گفتم:

- از جایی که حرکت کردم خورشید درست پیشِ رویم بود. رو به خورشید می آمدم اما حالا طوری می روم که خورشید درست پشتِ رویم باشد. پشت به خورشید آنقدر می روم که به خانه موسیو

رافائل برسم!

با شگفتی گفت:

- مواظب باش خورشید را حتمن بینی! چون میان
سایه ها گم می شوی.

پرسیدم:

- شما اینجا چه می کنید؟
- دنبال گوسفندم می گردم. از دیشب پیدایش
نیست.
- گله دارید؟
- بله. زنم گله ها را امروز چرا می برد. من هم باید
گوسفند گم شده ام را پیدا کنم.
- خیلی از اینجا دورید؟
- چه!؟
- خانه شما؟
- ها! بله.

برگشت و با چوبدستی اش اشاره کرده، گفت:

- پشت آن جنگل که به دامنه کوه برسی کلبه

ماست. سه چهار ساعت پیاده راه است.

سرتکان دادم گفتم:

- پس شما هم خیلی دور شدید!

مکشی کرد و پرسید:

- اهل کجایی؟

- هلند.

با خودش چند بار تکرار کرد "هلند"، سپس گفت:

- گفتمی که مهمان موسیو رافائل هستی.

- بله

- ولی از هلند؟

- بله. اشکالی دارد؟

- اوه... نه... نه... داشتم فکر می کردم مگر.....

زمزمه ای کرد. درست نمی فهمیدم. فکر کردم چیزی مثل
 "ژونه سه پا"^{۳۴} می گفت. سرش را به حالتی که مهم
 نیست، تکان داد. داشت چیزی می گفت اما خودداری

³⁴ Je ne suis pas

کرد. خندید. هیچ نگفت. دستی تکان داد و با سگش رفت. نگاهش کردم تا جایی که میان درختان از نگاهم دور شد. راه بازگشت به خانه را پیش گرفتم. حرفهای او در سرم بود. اینکه راهی نبود و در جنگل گم می شدم. پوزخندی زدم. صخره بزرگی با کمی فاصله از من قرار داشت. دور آن را درختچه ها و علفهای هرز پر کرده بودند. بطرف صخره رفتم. از آن بالا رفته، به چشم اندازی که داشت، چشم دوختم. دره و رودخانه ای که مثل مار کشیده شده بود. آفتاب می درخشید و پشت به آن، روی سوی خانه گرفتم. سایه ای گرد و نیم وجبی پیشاروی من بود. نمی دانم چقدر گذشت. خیس عرق شده بودم. گرسنه و تشنه بودم. لباس زیرم به تن من چسبیده بود. دلم می خواست پایین کوه بروم و در جاری پر شتاب رودخانه، تن به آب دهم اما مگر می شد با آن همه تشنگی و گرسنگی و خستگی از کوه پایین بروم؟! به راهم ادامه دادم وقتی به خانه رسیدم. تمام جانم کوفته بود. پاهایم بشدت درد می کردند. سگِ رافائل اولین کسی بود که با جنباندن دُمش به من خوش آمد گفت. یک راست به طرف آشپزخانه رفتم اما هنوز پا روی پله های ورودی نگذاشته بودم که صدای رافائل در آمد:

- موسیو اولانده! کجا رفته بودی؟!

برگشتم. رافائل از انبارش در آمده بود. سبدی از خوراکی
دستش بود. لبخندی زدم و ماجرا را برایش تعریف کردم.
خندید و با همان خنده اش گفت:
- حتمن پتق^{۳۵} دیوانه را دیدی. شانس آوردی به تو
گیر نداد!

هنوز چیزی نگفته بودم که گابریل هم از ساختمان بیرون
آمد. به من اشاره کرد پیشش بروم. رفتم. مرا به داخل خانه
برد. آشپزخانه را نشان داد، گفت:
- بنشین صبحانه نهار بخور. خیلی خوشمزه شده.
رافائل درست کرد.

خندیدم و گفتم:

- پس تو چه کاره ای؟!
- من! من! نشستم تا می توانستم خوردم! خسته شدم.

³⁵ père

به دست و صورتم آب زدم. از همان آب نوشیدم. گابریل تعجب کرد. تا خواست چیزی بگوید گفتم:

- خیلی خیلی گرسنه ام.

- چه خوب! پس بنشین تو هم تا می توانی بخور!

شراب؟!

- ها! حتمن!

خواست برود شراب بیاورد که رافائل سر رسید و سبدی که در دست داشت روی میز آشپزخانه گذاشت. از میان سبد بطری شراب را در آورد. برایم شراب ریخت. تکه ای پنیر برید و در یک پیشدستی گذاشت و به من گفت:

- با این بخور.

مشغول خوردن بودم که گابریل گفت:

- ما باید برویم شهر. کارهایی داریم که باید انجام

دهیم. خرید هم می کنیم. چیزی می خواهی؟

یک لحظه ماندم. نگاهم گویا بنظرشان نگران آمد. رافائل گفت:

- نگران نباش. شب نشده برمی گردیم.

لحظه ای بعد، رافائل با گابریل راه افتادند. من ماندم و خانه ای که تنها تر از من می نمود. کمی به دُور وُ برِ خودم نگاه کردم. داشتم چشم می گرداندم که صدای چنگ زدنِ به در را شنیدم. حدس زدم که باید سگِ رافائل باشد. به خودم گفتم برای رافائل دلتنگی می کند یا دنبال صاحب تازه می گردد؟! یا شاید از سکوت و تنهایی خانه حوصله اش سر رفته است؟! یا شاید خواسته بداند بیگانه تازه وارد در خانه بی رافائل چه می کند؟! هر چه بود، خانه، خانه اوست. شاید رافائل هم مال اوست. اصلاً اوست که همه هست و نیست رافائل را از آن خودش، قلمروی خودش می داند. به خودم و فکرهای آنچنانیم پوزخندی زدم. به طرف در رفتم. در را باز کردم. سگ به داخل خانه آمد. من هم از تنهایی در آمدم.

''

جایی بود گسترده با محوطه ای باز در برابرش. محله ای بود
یا یک کارخانه یا شرکت یا مجتمع، نمی دانستم اما آن جا
بودم. بودم یا کار می کردم، نمی دانستم اما در یک چنین
جایی با یک گروه که بیشتر به ساکنان یک محله یا یک
کارخانه می نمود، بودم. درست نمی دانستم اینکه یک

مجتمع یا محله بود یا شرکت. چند نفر گردنکشانه یا شاید هم مزدورانه، چیزهایی را جمع می کردند بارِ یک کامیون می کردند و می بردند. همه چیز نشان از یک دزدی آشکار داشت. کسی هم چیزی نمی گفت. یکی کاغذی دستش بود بلند بلند چیزی می گفت و بقیه آن را برداشته و بار کامیون می کردند. تعجب کردم از اینکه چرا همه ایستاده بودند و هیچ نمی گفتند. درست مانند این بود که عده ای گردن کلفت آمده باشند و چیزهایی را جمع کنند و ببرند، آب هم از آب تکان نخورد.

و مانده بودم چرا کسی کاری نمی کرد. ساعتی گذشت. یکی از کسانی که مسئول آنجا بود پیدایش شد. با کسانی که جمع شده بودند، گاه گاه خوش و بشی می کرد و چیزی می گفت. هر کاری کردم نتوانستم ساکت بمانم. حس می کردم سکوت من، مرا شریک دزدی آن گروه گردن کلفت می کرد. باید کاری می کردم. به آن مسئول نزدیک شدم. ظاهری آراسته و متفاوت از بقیه داشت. ماجرا را به او گفتم. خیالم راحت شد که او خبر دارد و به اوست که چه کند. همه را هم به او گفتم که چه شده بود. از من تشکر کرد و خوشحال شده بود که به او گفته بودم.

حسِ بدی داشتم. هم از گفتم به او و هم برخورد او با من. پس از گفتم به او، همه چیز عادی شده بود. کسی کاری با کسی نداشت. ناگاه همه جا خلوت شده بود.

نمی دانم چرا حس می کردم که همان مسئول هم دست در دست دزدها داشت. حس خوبی از او نداشتم. به دُور و بُرم نگاه کردم. همه رفته بودند. من مانده بودم و محله ای که هیچ کس نبود. راه افتادم. از راهی که انگار راه آشنا و همیشگیم بود، می رفتم. احساس کردم عده ای پشت سرم بودند. نگاه کردم. سه چهار نفر ولگردانه بطرفم می آمدند. همه شان اسلحه داشتند. پا تند کردم، آنها هم پا تند کردند. دویدم. آنها هم دویدند. در حال دویدن بودم که فکر کردم باید همان مسئولی که ماجرا را برایش گفتم آنها را سراغ من فرستاده باشد. بخودم گفتم:

- چرا باید از آنها فرار کنم؟! بمانم و حساب شان را

برسم!

بعد به خود نهیب زدم:

- دیوانه با دست خالی آن هم با چند نفر در افتادن

حماقت است. فرار کن. وقت قهرمان شدن نیست.

در فکر فرار کردن یا درگیر شدن بودم. به من نزدیک می شدند. یکی از آنها نشانه رفته بود. شلیک کرده بود یا نه، سراسیمه از خواب بیدار شدم. بیدار هم که نه! بلکه از خواب پریدم. هوا کاملاً روشن شده بود. گوشم را تیز کردم بینیم سر و صدایی در خانه هست. چیزی جا به جا می شد. صدای پای آرام می شنیدم. پس از آن، حرف زدن رافائل با سگش بود که خبر از بودنش در خانه می داد اما صدایی از گابریل نبود.

هنوز حسی از خوابی که دیده بودم در من بود. آنچه که در خواب دیده بودم با آن کسانی که دنبال بودند و آن که نشانه رفته و شلیک کرده بود، را در ضمیر ناخودآگاه من مانند صحنه های یک پیشامد یک حادثه یک فیلم، مرور می کردم. کنار پنجره رفتم. لحظه ای به چشم انداز بیرون پنجره خیره شدم. ناگاه صدای رافائل بگوشم رسید.

- موسیو اولانده....

چنان می نمود که فراموش شده ای غرق در تنهائیش بیاد آورده شده باشد. حس خوبی بود. از فکر کردن به خوابی که دیده بودم، در آمدم. رافائل دوباره صدا زد:

- آی موسیو اولانده؟ بیداری؟

- ها.... بله موسیو!

پایین رفتم. هنوز روی پاگرد بالای پله بودم که رافائل با خوشرویی گفت:

- بونزو موسیو اولانده!

- بونزو رافائل. چه بوی قهوه ای. به به.... کُفی کُفی^{۳۶}!

لبخندزنان، لیوانی از قهوه پر کرد. آن را روی میز گذاشت و در برابر من در آنسوی میز نشست. نگاهم کرد. بنظر می آمد چیزی فکرش را مشغول کرده بود. اما چه بود، نمی دانستم. ناخودآگاه پرسیدم:

- گابریل خوابیده هنوز؟!؟

سرش را تکان داد، گفت:

- بله. خوابیده. خیلی خسته شده بود.

نگاهش کردم هیچ نگفتم. قهوه ام را می نوشیدم که گفت:

³⁶ قهوه Koffie koffie = (هلندی)

- گابریل زیاد نمی ماند. آمدنش برای من مهم است.
به رفتنش فکر نمی کنم چون بودنش را از دست
می دهم. او اگر هم بخواهد برود، کاریش نمی
توانم بکنم. و چه وقت هم دوباره یادِ من کند،
نمی دانم.

دلم سوخت. رافائل را اینطور ندیده بودم. از نگاه من مردی
سختسر و با اراده محکم روستایی بود. با همه سادگی و
مهربانیش، آبدیده و استوار می نمود. تحکم خاصی داشت
ولی رفتارش خیلی صمیمانه و دوستانه بود. تا چیزی بگویم،
گفت:

- بچه تا بچه است طلاست.

مکشی کرد، گفت:

- بچه تا بچه است تویی که حرفت تعیین کنند است
ولی بزرگ که شد داستان دیگر است. بچه وقتی
بزرگ بشود مشکلش هم بزرگ می شود. به راه
خودشان می روند تو می مانی با خاطراتش.
همینش خیلی سخت است.

همانطور که حالتی ملانکولی در چهره اش بود، لبخندی زد. ادامه داد:

- خوب! من هم زمانی بچهٔ مادر و پدرم بودم. نفرتم؟! رفتم! ادامهٔ زندگی همین است. نسل از پی نسل می آیم و می رویم. اگر آدم باشیم و بمانیم، مهم است. آدمی خوب، براستی آدم! نه آدم نما!
- مثل من! دنیا را آب ببرد مرا خواب می برد!

خندید. خنده ای که حالت چهره اش را تغییر داد. گفت:

- تو هم خوب بلدی آدم را از این رو به آن رو کنی. ناگهان همه چیز را تغییر می دهی.

خندیدم. هیچ نگفتم. رافائل بلند شد. سینی ای که در آن خوراکیِ ناشتا چیده بود، آورد روی میز گذاشت. گفت:

- قهوه را خالی نخور. حالا که سرِ میزِ ناشتا هستی، درست و حسابی بخور. من هم با تو می خورم.

با هم صبحانه خوردیم. از رادیو ترانه ای پخش می شد. تم

آن به دلم نشست. داشتم گوش می کردم که رافائل
لبخندی زد پرسید:

- زبان فرانسه ات هم دارد خوب می شود!
- من اصلاً هیچی اش حالیم نیست. نمی فهمم. چند
کلمه از اینجا و آنجا در ذهنم مانده.

هیچ نگفت. می خواست حرف بزند که ترانه تمام شد و
ترانه
دیگری شروع شد. کمی گوش کرد و خوش به حالانه
گفت:

- می خواهم حرف بزنم.
- خوب بزن!

سرش را تکان داد طوری که بگوید گیر چه کسی افتاده
است. گفت:

- این ترانه است که دارد پخش می شود. اسمش
است "می خواهم حرف بزنم"

تازه فهمیدم منظورش چه بود. گفتم:

- فرانسه اش را بگو
- J'ai besoin de parler

با خنده گفتم:

- اُو لالا.....

گفت:

- دیدی داری راه می افتی!

هر دو نفر خندیدیم. گفتم:

- رادیوی تو هم می داند چه ترانه ای چه وقت
پخش کند. این یکی خیلی به موقع بود.
- واقعاً هم همینطور است.

صبحانه ام را تمام کردم. کمی به این طرف و آن طرف
نگاه

کردم. عکسهای روی دیوار همچنان به هر نگاهی گویی
سخن می گفتند. باید خیره می ماندی و در سکوتشان
حرف می زدی بی حرف.

رافائل بلند شده بود و میز را تمیز می کرد. سر به کار خودش داشت که از او تشکر کردم. به اتاق خودم رفتم. کمی کنار پنجره ایستادم و به چشم انداز بیرون پنجره خیره شدم. برگشتم. لباسم را خواستم عوض کنم اما روی صندلی کنار میز نشستم. این پا آن پا کردم. حس کردم دل هیچ کاری ندارم. سکوت داشت لحظه به لحظه سنگینتر می شد. ناگهان صدای گابریل را شنیدم:

- موسیو اولانده؟

صدایم می کرد. تعجب کردم. گابریل با من چه کار می توانست داشته باشد. چون فکر می کردم وقتهایی که به خانه پدرش می آید، به پدرش کمک می کند. به هر روی از اتاق بیرون رفتم. روی پاگرد پله ایستادم. با لبخند نگاهش کردم. گفت:

- امروز چه کاره ای؟

- هیچ! ات یور سرویس^{۳۷}!

- برویم قدم بزنیم؟

- برویم. یک لحظه صبر کن لباس عوض کنم.

³⁷ در خدمت تو At your service

به اتاقم برگشتم. لباسم را عوض کردم. کفش راحتی پوشیدم. پایین رفتم. گابریل کوله ای آماده کرده، روی یک شانه اش آویخته بود. کفش کوهنوردی به پا کرده بود. مچ بندِ کلفتی از بالای آن تا نیمه ساق پایش دیده می شد.

با هم راه افتادیم.

۱۲

به حرفهای گابریل فکر می کردم. هر کاری می کردم از
فکرش در نمی آمدم. فکر کردن به او مثل سایه ای بر هر
حال و هوای من بود. انتظار نداشتم چنان حرفهایی با من
بگوید اما حس کردم دلش می خواست با کسی حرف بزند
یک جور خودش را خالی کند. هرچه بیشتر می گفتم

بیشتر به این فکر می کردم که رافائل برایش از من گفته بود. او هم متأثر از همان حرفها بود که برایم می گفت. خواسته بود با من حرفهای دلش را بگوید و خود را سبک کند. او برخلاف پدرش، زبان انگلیسی را تا حد تسلط به این زبان،

حرف می زد و فقط لهجه خاص فرانسوی داشت. وقتی پای درخت تنومندی نشستیم گفت که زیر همین درخت خاطرات زیادی داشت. دست بر تنه درخت می کشید گویی که نوازشش می کرد. زیر درخت نشسته بودیم و به آن تکیه داده بودیم. گابریل گاه گاه سر بلند می کرد. نمی دانم به شاخه های درخت نگاه می کرد یا به تماشای گستره آبی می نشست.

گابریل از همسرش گفته بود، از ازدواجش، از مادرش که هنوز برایش دلتنگی می کرد. ازدواجش را یک جور لجبازی می دانست. می گفت برای رو کم کردن فرانسوا این کار را کرده بود. می گفت اصلاً فکرش را نمی کرد فرانسوا بتواند سیلویا را از او بگیرد. می گفت با سیلویا بزرگ شده بود. هیچ وقت از هم جدا نبودند. عاشق هم بودند. آهی می کشید و می گفت:

- هنوز هم باورم نمی شود که سیلویا تن به ازدواج با فرانسوا داده باشد. باید چیزی اتفاق افتاده باشد. چیزی که هنوز هم از آن سر در نیاورده ام.

وقتی پرسیدم چرا به سیلویا نگفت عاشقش هست، گفت که هر دو نفرمان عاشق هم بودیم. به هم قول داده بودیم با هم ازدواج کنیم اما یک وقت از سفر برگشتم فهمیدم که سیلویا با فرانسوا عروسی کرده و کار از کار گذشته بود. با اندوه می گفت تا همین امروز هم به آن کلیسا نرفته است. کلیسایی که فرانسوا و سیلویا در آن با هم ازدواج کردند. او می گفت و من گوش می کردم. از یک سو تعجب می کردم که این حرفها را چرا به من می گفت از سوی دیگر حس می کردم دلش می خواست حرف بزند و خودش را خالی کند. فکر می کردم کسی ناشناس، بیگانه و کسی گذرا می خواست برایش بگوید. اندوهی که در حرفهایش بود، غمگینم می کرد اما حرفهای او از شکستش در عشق به سیلویا، برایم پارادوکسی می نمود که مطمئن نبودم در کجای این پارادوکس جای خود او را در درک خودم پیدا کنم. گابریل مرد جوانی بنظرم می آمد که دلشکسته، رنج

می برد. اما نمی دانم چرا ناخودآگاه فکر کردم که شاید سیلویا یک دلیل خوبی داشت. شاید اصلاً یک حسِ خواهرانه داشت، شاید.... اما وقتی چیزی را که فکر می کردم به او گفتم شوکه شد. زبانش بند آمد. به من ژل زد. نگاهش انگار فریاد می کرد چقدر پرت می گویم. لحظاتی به همان حالت ماند. کم کم حالت نگاهش تغییر کرد. بفکر فرو رفت. حرفی که زده بودم، تاثیرش را گذاشته بود. خواست چیزی بگوید اما نگفت. حرفش را خورد. گفتم:

- اگر عاشق سیلویا بودی، هرچه بود او بود، نه تو! یکطرفه محاکمه اش کردی، محکومش کردی، از او بریدی. اینها خودخواهیست گابریل. عاشقانه نیست. عشق، دوست داشتن است نه کینه ورزیدن. تو یک جور حرف می زنی که از او کینه داری! نداری؟! اگر عاشقش بودی، تو دیگر خودت نبوددی. ولی..... ولی تو بجای عشق، کینه داری. عصبانی هستی هنوز هم. تو خودت..... یا عاشق باش یا خودخواه. یا عشق بورز یا کینه. جای این دو تا را اشتباه بگیر. داغان می شوی. خودت را

قربانی می بینی. خود قربانی انگاشتن، فاجعه بار است.

لحظه ای به حرفهایم فکر کردم. اینها چه بود به گابریل گفته بودم؟! بجای درک کردن او، قضاوتش کرده بودم. حس خوبی نداشتم. یک حس آزار دهنده از خود راضی داشتم. بخودم گفتم:

- کاریست که کرده ای. حرفهایست که زده ای. زمان را نمی شود برگرداند. "دور زدن ممنوع!" برگشتی امکان پذیر نیست.

پوزخندی زدم. داشتم بجای گابریل به خودم مشغول می شدم. داشتم خودم را قضاوت می کردم. حرفهای خودم را مرور می کردم. برخورد خودم را سبک سنگین می کردم. دنبال چه بودم؟! چرا به خوب و بد حرفهای خودم فکر می کردم. آدمی در لحظه ای که هست با چیزی که برخورد می کند با حسی که دارد حرف می زند چیزی می گوید کاری می کند خوب و بد آن در همان لحظه است. پس از این که گذشت دیگر باید بایگانی اش کرد. همدمی کردن

یعنی همین. خودت باشی و حس و فکرت را راحت بی هیچ اما و اگر بیگویی. وقتی برخورد صمیمانه است باید صمیمی بود به خوب و بد فکر نکرد.

چهره گابریل در برابر من مانند عکسی بر دیوار تجسم شد. عکسی در یک قاب قدیمی با شیشه ای خاک گرفته، مات، با نگاهی یکنواخت و بی تغییر که نگاهش می کردم و هزار فکر و حس از آن می گرفتم، به آن جان می دادم، انگار با من بود و با او می گفتم. من فکر نمی کردم، گابریل را می دیدم. مردی با چهره اندوهبار که از خود قربانی پنداشتن، گر گرفته، در آتش خود ساخته اش می سوخت بی آنکه بداند.

صدای گفتگویی خشمگینانه مرا بخود آورد. رافائل و گابریل با هم بحث می کردند. تنداتند چیزهایی بهم می گفتند که از آن هیچ سر در نمی آوردم. نمی فهمیدم اما تُنِ گفتگوها بسیار خشمگینانه و حتی توهین آمیز بود. چه شده بود؟! نمی دانستم. ناگاه رافائل صدایم کرد:

- موسیو اولانده! موسیو اولانده!

از اتاق بیرون رفتم. روی پاگرد پله ایستادم و نگران پرسیدم:

- من اینجا هستم.

- بیا پایین لطفاً

از پله ها پایین رفتم. در برابر گابریل نشستم. رافائل سرپا ایستاده بود و لیوانی خالی در دستش. با حالتی شوخی جدی گفتم:

- رافائل باور کن خیلی جوان هستی هنوز. و این چقدر خوب است!

گابریل نگاهی ناباورانه به من انداخت و هیچ نگفت. رافائل خواست چیزی پرسد اما خودداری کرد. هر دو نفر سکوت کرده بودند اما سکوتشان طوری بود که انگار چیزی می خواستند بکنند یا بگویند یا پرسند اما پشیمان شده یا از فکرش در آمده بودند. یک جور که از چیزی عمداً خودداری کرده باشند. تا خواستم به حرفم ادامه دهم رافائل با تعجب گفت:

- چه شده؟! خبری هست؟!

گفتم:

- جوانی یعنی همین که صدایم کردی پیاله ای بزنیم
این خودش بهترین نشانه جوانیست. اما....
- اما چه؟!؟
- لیوان خالی دست گرفته ای! شرابش کو؟! تمام
شد؟!؟

- گابریل با انگشت بسوی من طوری اشاره کرد که از جا
نخوردن و جو آنجا را تغییر داده باشم حیرت کرده به من
نمره داده باشد. خندیدم گفتم:
- گابریل برو شراب بیاور بگذار با رافائل مست
کنیم. موافقی؟
 - ها! باشد.

گابریل رفت. لحظه ای بعد با دو بطری شراب آمد. بطریها
را روی میز گذاشت. دو لیوان برای خودش و من آورد.
رافائل لیوان خالی را که هنوز در دست داشت روی میز
گذاشت. هر سه نفر به هم نگاه کردیم و منتظر ماندیم!

صدای رادیو با همه آهسته بودنش مانند هواری در سالن
می پیچید. گابریل با آن سر تکان می داد. رافائل طوری که
چیزی زیر لب زمزمه کند می خواند. با خنده گفتم:
- شما دو نفر دارید با این آهنگ حال می کنید. چه
خوب! من هم....

گابریل لبخندی زد گفت:

- این ترانه را خیلی دوست دارم. اسم خواننده اش
شافل ازنو^{۳۸}، خواننده سرشناسی ست. بگذار ترانه را
برایت معنی کنم:

او^{۳۹}

شاید چهره ای باشد که نمی توانم فراموش کنم
شاید نشان لذت باشد یا حسرت
شاید گنجینه ای باشد یا بهایی که باید تاوان دهم
او

شاید ترانه ای باشد که تابستان می خواند
شاید سرمایی که پاییز می آورد

³⁸ Charles Aznavour شارل ازنو

³⁹ Elle

شاید یک صد چیز اشک آلود باشد

به اندازه یک روز

ناگهان رافائل با احساس دلنشینی دستها از هم باز کرده،

چنان که در خیال، کسی را در آغوش بگیرد، خواند:

*Elle, C'est le nom toujours grave,
Dans mon cœur et dans mes pensées,
Que rien au monde ne peut jamais
effacer.....*

من که از آن هیچ نفهمیده بودم اما با احساسی که رافائل می خواند و مانند هنرمندی که بر صحنه یک نمایش، نقش بیافریند یا حتی باله بر قصد، حرکت می کرد، خیلی خوشم آمد.

گابریل خوش به حالانه گفت:

- پاپا!!! یک لحظه لطفاً ساکت باش پاپا. بگذار برای

موسیو اولانده هم بگویم چه می خواند.

رافائل با نگاه مهربانی به گابریل، ساکت شد. گابریل رو به

من کرد و ادامه داد:

او

او

شاید زیبایی باشد یا زشتی

شاید سترونی باشد یا سرسبزی

شاید هر روزی را به بهشت یا جهنمی تبدیل کند

او

شاید آینه رویاهای من باشد

انعکاس کوچکی در جاری آب

در یک صدف

او کسی که در همه ی مردم، همیشه شاد است

کسی نشاید که ببیندش وقتی می گرید

او شاید عشقی باشد که می تواند و امید به مانایی ست

شاید از سایه های گذشته به من آید

که بیاد دارم هنوز تا روزی که بمیرم

او

شاید دلیل من است برای زنده بودن

چرایی و کجا زنده بودنم

تنها کسی که برایم مهم است، از گذر سالهای بارانی و
 دشواری
 و یادمان من می سازدشان
 برای هرجا که برود باید باشم
 معنی زندگی من است
 او، او، او

گابریل حرفهایش تمام شده بود، خواست چیزی بگوید که
 رافائل بطری را برداشت، برای هر سه نفر در سه لیوانی که
 روی میز بود، شراب ریخت. بلافاصله هم لیوان خودش را
 برداشت و شادمانه گفت:
 - آ وُتقه سانه.....

و لیوانش را تا ته سرکشید. مانده شراب بر لبانش را با زبان
 لیسید و به دهان برد. و لیوان خالی در یک دست و دست
 دیگر کشیده همچون فراخوانی شادمانه، زمزمه کنان گفت:
- Elle Elle Elle⁴⁰

به رافائل نگاه می کردم اما فکرم رفته بود به اینکه او به

⁴⁰ او او او... ("او" ی زنانه!)

همسرش که نبود، اشاره داشت یا در همسویی با احساس
 گابریل نشان می کرد. شاید هم به حرفهایشان مربوط بود
 هنگامی که هنوز صدایم نکرده بودند و میانشان نبودم. هر
 چه بود حس خوبی از آن بر می آمد.

حسِ آدمی گاهی به گونه ایست که برای یانش کلام لازم
 نیست حتی کلام، گویایی آن را ندارد اما حسِ آن گویاتر
 از هر کلامی می گوید.
 و این خوب است.

۱۳

- موسیو اولانده!

رافائل بود که صدایم می زد. کاری نداشتم یعنی حوصله
هیچ کاری نداشتم. به هیچ چیز فکر نمی کردم. در اتاق بالا
وُ پایین می رفتم. گاه می آمدم پای پنجره می ایستادم و به
بیرون خیره می شدم. دستی به چارچوب پنجره می کشیدم.
گاه بگونه ای که تابلوی نقاشی ای را به تماشا ایستاده باشم،

به گوشه ای از طرحهای آن خیره می شدم، گاه، در ذهن
خود، قاب پنجره را برای بخشی از چشم انداز برش می زدم.
در خیال تجسمش می کردم. وا می دادم. بر می گشتم.
دوباره می آمدم کنار پنجره. صدای رافائل را که شنیدم از
آن حال در آمدم. از اتاق بیرون رفتم.

رو به راه پله ایستاده بود. با دیدنم خوشروانه دست تکان
داد و اشاره کرد پیشش بروم. رفتم. پرسیدم:
- به گابریل هم بگو بیاید. تنها نباشد.
گفت:

- گابریل رفت. خیلی زود رفت.
- بدون خدا حافظی با من؟!؟
- نخواست بیدارت کنم. از من خواست از طرف او
با تو خدا حافظی کنم.

جا خوردم. هنوز حسی نا خود آگاه مرا به او و حرفهایش
می برد. پای درخت هنوز با او نشسته بودم. او با چنان حس
دلنگانه از مادرش می گفت. از همسرش از ازدواج
لجبازانه اش از سیلویا از فرانسوا، و در ضمیر نا خود آگاه
من بود با من. چطور ممکن بود بی خدا حافظی با من رفته

باشد؟! یادم آمد که به رافائل گفته بود باید برود. نگاه گیج
اما بفکر فرو رفته ای به رافائل انداختم. هیچ نگفتم. رافائل
با لبخندی گفت:

- تعجب ندارد. او همیشه همینطور می آید یکی دو
روزی با من می ماند، می رود.
- او هم کارهای خودش را دارد.....
- همینطور..... همینطور هم خوب است. نیست؟!
- آه... چرا! خیلی هم.

مکشی کرد. دستی به سر و گوشش کشید. نگاهم کرد
پرسید:

- امروزت چه در سر داری موسیو اولانده! کمکِ
من هستی یا کمکِ خودت!
- راستش هیچ فکری نکرده ام. هنوز نمی دانم.
کمکی اگر بتوانم، خوب است. شاید کمک به
خودم باشد!
- من باید به پریگو^{۴۱} بروم. زود بر می گردم. اگر
بخواهی می توانیم با هم برویم.

شهرستانی در منطقه دوردون (دوقدون) در جنوب غربی فرانسه Périgueux⁴¹

بی هیچ فکر کردنی گفتم:

- برویم. بهترین وقت است. هیچ برنامه ای برای امروز ندارم.
- پس با هم می رویم.
- حتمن. چه خوب.
- تو می توانی گشتی در پریگو بزنی. موزه معروفش را ببینی. توق دو ویزونه^{۴۲} را ببینی که خرابه های معبدی رومیست. کلیسای جامع سن فرونت^{۴۳} را ببینی که فکر می کنم برایت جالب باشد.
- خوب پس. برویم. چه وقت حرکت می کنیم؟
- هر چه زودتر بهتر.
- پس برویم.

بلند شدیم. من به اتاقم رفتم. لباس عوض کردم. به سه شماره آماده شدم. رافائل هم پیش از من آماده شده بود چون وقتی که بیرون آمدم، در حیاط خانه منتظر بود. راه

⁴² Tour de Vesoné

⁴³ Saint-Front Cathedral

افتادیم. چند دقیقه ای پیاده رفتیم. به ماشین رسیدیم. رافائل نشست. من هم نشستم. ماشین را روشن کردم. پیاده شدم، دستی به شیشه های ماشین کشیدم. پاک نمی شد. وقتی دوباره پشت فرمان نشستم، شیشه شور ماشین با ناله برف پاک کن راه افتاد. شیشه تمیز شد. پارچه ای برداشتم و مانده آب شیشه شور را پاک کردم. راه افتادیم.

داشتم رانندگی می کردم. دل به چشم انداز راه داده بودم. رافائل رادیوی ماشین را روشن کرد. برنامه هلندی با پارازیت پخش می شد. دنبال یک ایستگاه فرانسوی گشت. مکث کرد. آهنگی پخش می شد. به آخر رسید. آهنگ پیش ترانه ای شروع شد. دست از رادیو برداشت. سرپا گوش ایستاد. منتظر بودم ترانه را بشنوم. ترانه که شروع شد، حس مبهمی از آن داشتم انگار ترانه ای از خیلی وقت پیش بود. ترانه ای از بارها و میکده های خاص پاریس که یک جور ویژگیهای خودش را دارد. هیچ نگفتم. رافائل آرام زمزمه کرد:

- Non, rien de rien, non, je ne regrette rien

رافائل سر برگرداند. از شیشه ماشین به بیرون خیره شد.
 نگاهم گاه به او بود گاه به جاده ای که در آن می راندم. او
 دل به آواز داده بود و من خیلی دلم می خواست از معنای
 آن سر در می آوردم اما رافائل بیشتر در حال خودش بود تا
 بفکر معنا کردن آن.

سکوت کرد. به من نگاه کرد. لبخند زدم. پرسید:

- از ترانه لذت بردی؟
- حالا برایم بگو چه بود....

خنده ای کرد و گفت:

- نه. هیچ چیز، نه برای هیچ چیز افسوس نمی خورم
- چه گفتی؟
- معنی ترانه ای که زمزمه می کردم....

سر تکان دادم. گفتم:

- حالا من هم باید زمزمه اش کنم!
- پس با من بخوان

Ni le mal, tout ça m'est bien égal⁴⁴ !

خواستم با او بخوانم اما طوری که با خود زمزمه کرده باشم
خواندم "نی لو مال... " ماندم. به او گفتم:

- اوه... نه... نه... نه... حواسم به جاده باشد، راحت تر
است. موسیقی برای تو، رانندگی با من! حالا
گذشته از اینها، خواننده اش اسمش چه هست؟

نه گذاشت نه برداشت گفت:

- خواننده را فراموشش کن. شاعرش محشر کرده با
سرودنش. خواننده می خواند اما شاعر آن ترانه
است که حرفش را زده است. خوب سروده باشد،
مثل همین، با آن، حال می کنی بخصوص که
آهنگسازش هم آهنگ مناسب با ترانه ساخته
باشد.

- آه... بله. خوب گفتم. خواننده هم مثل یکی از
سازها یا نوازنده هاست که آهنگساز برای ساخت
آهنگش به کار می گیرد. خوب اشاره کردی

⁴⁴ نه بد هم، همه اش برایم مهم نیست. (همه اش یکسان است.)

رافائل.

خندید و هیچ نگفت.

به شهر پریگو رسیدیم. از روی پلِ قدیمی آن گذشتیم.
ماشین را جایی کنار رودخانه پارک کردیم. رافائل گفت:
- من حدود دو ساعتی کار دارم. در این فاصله می
توانی به موزه یا کلیسای معروف اینجا بروی.

با دست جهت هایی را اشاره کرد اما سر در نیاوردم به
کجاها

و کدام مسیرها اشاره می کرد. به خودم گفتم از مردم
خواهم پرسید و پرسان پرسان هم به کلیسا می روم هم به
موزه. کلیسا از دور دیده می شد. گفتم:

- ببین، هر جا باشی یا باشم، دو ساعت دیگر همینجا

کنار همین رودخانه و ماشین هستیم. قبول!؟

گفت:

- باشد.

رافائل رفت. من هم برای گشتی در شهر، دو ساعت وقت داشتم. بخودم گفتم اول به کلیسا بروم. دلم می خواست فضای قدیمی کلیسا را بینم. گاه گذشته از معماری قدیمی کلیسا، فضای داخل آن برایم یک حس پارادوکسی دارد. همیشه هم، دوران حاکمیت کلیسا تداعی می شود با آن جنایتها و گردن کشیهای روحانیت کاتولیک که آب بی اجازه آنها از گلو پایین نمی رفت. اما سکوت و آرامشی که در فضای داخل کلیسا بود، مرا به یک حس ملاتکولی می کشاند. فکر می کنم آواز در کلیساها پُر واخوان تر است مثل آواز خواندن در حمام است!

تنها شده بودم. در شهری کوچک، جمع و جور، انگار رها شده بودم. یک لحظه از حال و هوای بودن در خانهٔ رافائل با آن جنگل و کوه و رودخانه در آمده بودم. تنهای تنها در شهری که حس می کردم همه چیز را از صفر باید شروع می کردم. از سلام کردن تا چیزی پرسیدن، از ساده ترین نشانی تا ابتدایی

ترین جایی که می رفتم.

کلیسا را از دور نشانه گرفتم و رفتم. تا به کلیسا برسم گشتی زدم در میان ردیفی از فروشگاهها و گاه مردمی که در آمد

و شد بودند. هر کدامشان هم خوشروiane نگاه مهربانی
نثارم می کردند با لبخندی که آدم خوش به حالش می شد
غریبه بماند و مهمان هم.

قدم زنان از گذرهای قدیمی و کنار خانه های سنگی،
آجری گذشتم. گاه حس می کردم چند صد سالی در
تاریخ برگشته ام. گاه چیزی این زمانی و این جهانی مرا به
اکنون من هشدار می داد. چقدر گشته بودم، حواسم نبود.
کلیسا را دور زدم. در نقطه ای بلند ایستادم به نمای بیرونش
چشم دوختم. خانه ها و مغازه های اطراف آن را به تماشا
نشستم و خیال آشفته ام را شانه کردم. بخودم آمدم. به
ساعتم نگاه کردم. چیزی به تمام شدن دو ساعت نمانده
بود. به خودم گفتم بروم سراغ جایی که ماشینم را پارک
کرده بودم. آن وقت می توانم با رافائل گشتی در کلیسا و
موزه بزنم. آنطور بهتر بود چون رافائل می توانست برایم
بیشتر توضیح دهد.

به ماشین که رسیدم، رافائل منتظرم بود. بخودم گفتم چه
خوب شد که برگشتم. رافائل گفت:

- خوش گذشت؟

- خیلی!

- کجاها رفتی؟
- شهر را گشتم. دو ساعت انگار به یک چشم برهم زدن، گذشت. نه داخل کلیسا رفتم نه موزه را دیدم.
- پس چه کار کردی؟
- گشتم!
- همین؟!؟
- ها! گفتم موزه و کلیسا را با هم ببینیم.
- اوه...نه! ما باید خرید هم بکنیم!
- حالا نمی شود هم ببینیم هم خرید کنیم؟
- نه. دیر می شود.
- پس برویم خرید بکنیم.

رافائل دست به دستگیره در برد تا سوار ماشین شود. یادم رفته بود قفل ماشین را باز کنم. دکمه ای روی کلید فشردم. صدای چک از ماشین در آمد با چراغهای روشن و خاموش که رافائل در را باز کرد. سوار شد. من هم سوار شدم. حرکت کردم.

به رافائل گفتم:

- بگو چطور و کجا بروم.

- همین راهی که آمدی برگردیم.
 - مگر خرید نمی کنی؟
 - چرا! حتمن. ولی در "پریگو" خرید نمی کنیم.
- برویم لاقو کوئزاک، روستای نزدیک خانه مان.
- جایی که همیشه خرید می کنم. آنجا می دانم چه کجاست.

و رفتیم. به لاقو کوئزاک رسیدیم. در گوشه ای پارک کردم. رافائل خریدهایش را انجام داده بود. همه را در سبدی بزرگ جا داده، برگشت.

سبدهایش را در ماشین گذاشتم. دوباره سوار شدیم. هوای نیمروزی داشت آرام آرام به خنکای غروب می رسید. خورشید از لابلای درختان در کناره های رود، می تابید و گاه شیشه جلوی ماشین در درخشش آفتاب چنان تار می شد که صدای رافائل در می آمد چرا شیشه را نشسته بوده ام. لبخندی از من بود و راندن در جاده ای که به خانه رافائل راه می داد. راهی که دیگر برایم آشنا شده بود. انگار سالها در آن زیسته و سر کرده بودم.

نزدیک خانه رسیدیم. ماشین را در جای پیشینش پارک

کردم. خریده‌ها را برداشتیم و قدم زنان به خانه رفتیم. رافائل
مانند کسی که از قفس رها شده باشد، شادمانه به خانه اش
خوشامد گفت. خوشحال بود که به خانه اش برگشته بود.
و من هم!

۱۴

نشسته بودم. پنجره ای برابرَم. بادِ ملایمی از نیمهٔ باز پنجره،
 پرده را به رقص کشانده بود. آفتاب هر از گاهی با پیچ و
 تابِ پردهٔ به رقص، به داخل اتاق سرک می کشید.
 درخششِ روشنای آفتاب، نگاهِ مرا گاه به گاه به گوشه های
 اتاق و قابهای عکسِ نقش بسته بر دیوار می کشاند. هیچ

صدایی نبود. سمفونی سکوت، حس و فکر مرا گویی به
 نوایی یکنواخت و هارمونیک وا میخواند. مرا می برد. گاه
 به کوبه هوار گونه، گاه به نوای دلنواز چنگ، نُت به نُت،
 زمزمه ای مانند، که در گوش جان من جاری می شد.
 رودخانه ای شده بودم در دشتی گشاده آغوش که جاری
 بیتاب از کوه روان شده را آرام آرام می آراماند. حس
 غریبی داشتم. بودم و نبودم. گیسوی خیال از آشوب
 دوره‌های نه خوشایند، به خوشی هر چه بادا باد، افشان می
 شد.

روی میز، به کاغذهای پراکنده بهم ریخته، چشم دوختم.
 خوشخوشانه ورقها را یکی یکی روی هم گذاشتم. میان
 نوشته ها دنبال چیزی انگار گشته باشم، رسیدم به نوشته نیمه
 تمامی که آن را وا گذاشته بودم. کنجکاوانه کلمات را از
 نظر گذراندم. یک وقت به خود آمدم که می خواندم:

....هیچ کسی نیست که از همه کرده های گذشته
 اش خرسند باشد. برخی از کرده های پیشین آدمی
 ممکن است چنان هولناک باشند که حتی
 یادآوری هر کدام از آنها، ویرانگر است. نه می

شود درستش کرد نه می شود جبراننش کرد نه می
شود از آن خلاص شد.

هر کسی زخمهای خودش را دارد. درد این زخمها
هم برای هر کسی، خاص خودش است. هیچ
کاریش هم نمی شود کرد جز این که در بایگانی
ذهنت پرونده اش را ببندی و سراغش نروی. هیچ
راهی جز ادامه زندگی نیست. اگر شهامت انتحار
نداشته باشی.

نه می شود به گذشته برگشت. نه می شود تغییرش
داد. گذشته را باید در گذشته بایگانی کرد.
یادآوری زخمهای گذشته مانند نمک پاشیدن بر
زخمهاست. و این هیچ کمکی نمی کند جز خوره
ای می شود که به جانِ جان و جهانت می افتد.

گذار زندگی هر چه که باشد نوعی تجربه است،
نوعی شناخت است. هر مرحله از زندگی، شناخت
و نگاه تازه ای به آدم می دهد. با چنین شناخت و
نگاه تازه، نمی شود آنچه گذشته را واکاوی و
قضاوت کرد. چنین واکاوی و قضاوت، هیچ
نیست جز خودخوری و خودویرانگری. هنر آدمی

سرب بر آوردن از همین زخمها و تجربه های
اندوهبار است. دوباره قد کشیدن و بالنده شدن.
بالندگی همیشه برای بیرون از خودت نیست. در
خودت از خودت بالنده باش. مرهم زخمهای
خودت باش. اگر می خواهی از درد زخمها
خلاص شوی. زندگی در گذشته نیست، زندگی
در آینده است.

اینها واخوانهای خودم با خودم است. از خودم می
گویم. نه تو. تو فقط می خوانی. اینکه کجای
حس و درک آن باشی به خودت است. مثل
شعری که می خوانی. شاعرش با حال و هوای
خاص خودش سروده است. تو می خوانی و پیوند
خودت را با آن برقرار می کنی. تا کجایش بیان
مشترک تو باشد، را هیچ کس جز خودت نمی
داند....

چند خطی خواندم، بی آنکه بدانم. نگاهم روی کلمات می
دوید و فکرم رفته بود. آهی کشیده، چشمهایم را بستم.
صدای نفسهای من چنان بلند بلند به گوشم می رسید که

حس می کردم چیزی بر طبل سینه ام کوبیده می شود.
چشم باز کردم. به نوشته خیره شدم:

...و منم اکنون. ایستاده باز همچون درختی ایستا،
گذشته از پاییزها و زمستانهایی که عریانها دیده
است.

منم اکنون رسیده به اینجایی که هوار می زنم باز،
خوشا مستی، هنگام که آتش درونت شعله کشان
است. مستی شاید گریزی باشد عزیزم برای بخود
آمدن زلال و دور از تحمیل‌های محافظه کارانه.
خودت باش حتی به پیاله ای که ترا فراخوانده
است یا تو هوایش را کرده ای. نوش کن که ترا
می نوشاند. باور کن.....

گرم خواندن بودم و همه هوش و حواسم جایی بود که
نبودم، رافائل صدایم زد:
- موسیو اولانده!

از نوشته ام سر برگرفتم. خمیازه ای کشیدم و آهی هم. بلند

شدم. از تاق بیرون رفتم. رافائل خوش به حالانه به من اشاره کرد پیشش بروم. پله ها را یکی یکی پایین رفتم. روی هر پله طوری پا می گذاشتم که گویی با هر کدامشان را زیر پا واری می کردم. حتی حسشان می کردم. پایین پله ها روی کف سنگی سالن ایستادم به رافائل خیره شدم. چند لحظه به همان حالت گذشت. رافائل لبخندی زد و گفت:

- خستگی در کردی؟ حالت جا آمد؟

من هم لبخندی زدم و گفتم:

- ها....خوب بود. از یکنواختی خوشم نمی آید.

امروز

جور تازه ای بود. تو هم به کارهایت رسیدی.

- سوء استفاده کردم!

رافائل این را گفت و قاه قاه خندید. خوشم آمد می خندید اما اعتراف به چیزی که اصلاً به آن فکر نمی کردم، گفتم:

- سوء استفاده نبود. استفاده خیلی خوبی بود. از نگاه من البته. توانستم بخش بزرگی از منطقه ترا ببینم.

رافائل که نوعی تعلق در لحن کلامش بود گفت:

- این منطقه "دوقدون"، یکی از زیباترین مناطق فرانسه است. جاهای دیدنی زیادی دارد. لا کوکوژاک دهی هم که نزدیک خانه ماست، برایم زیباتر از همه جایش است.
- هر چه هست زیباست رافائل. هم منطقه اش هم رودش هم شهرش هم کوهش. هم این خانه که تو نشستی و داری حرف می زنی. زندگی هم....

نگذاشت حرفم تمام شود گفت:

- زندگی هم زیباتر است اگر شرابی بنوشیم....

هر دو نفر خندیدیم. رافائل بلند شد. رفت و با شراب برگشت. دو لیوان روی میز گذاشت و اشاره کرد روی صندلی بنشینم. نشستم. رافائل دوباره رفت. بشقابی از چند نوع پنیر و تکه های گوشت آورد. در لیوانها شراب ریخت. گفت:

- اول بنوشیم بعد بگوییم.

- وی موسیو^{۴۵}

- سائته....

شراب نوشیدیم. حرفی نمی زد. من هم حرفی نمی زدم. او
دست روی میز و لیوان میان دستها گرفته، به آن زل زده
بود. من هم به عسکهای روی دیوار در پشت سرِ رافائل
نگاه می کردم. یکی یکی از عکسها را می دیدم و فکر می
کردم. برای
اینکه سکوت را بشکنم پرسیدم:

- جای گابریل خیلی خالیست. کاش الان اینجا
بود....

رافائل سر بلند کرد. به من چشم دوخت. گفت:
- آه.... بله... کاش بود. گابریل... گابریل.... از من
همیشه دلخور است.
- من این را حس نکردم ولی چرا دلخور است؟

آهی کشید و هیچ نگفت. لحظه ای سکوت کردیم. آنقدر

⁴⁵ بله آقا Oui monsieur

طول کشید که باز به حرف آمدم:

- این جور دلخوریها همه جا هست. دلخوریهای خانوادگی آن هم طوری که می گویی در هر خانواده ای می توانی ببینی. اصلاً دلخور نبود! چه می گویی!؟

- خندید. چنان خنده ای که وا رفتم. من هم خندیدم. گفتم:
- خوب باید چیزی می گفتم! جدی نبود. ولی خودمانیم ها! گابریل که دلخور نبود!
- گابریل من از من خیلی هم دلخور است. هیچ کاریش نمی توانم بکنم.
- چرا؟

باز آهی کشید. مکثی کرد. گفت:

- او از زمانیکه نتوانست با دختر مورد علاقه اش ازدواج کند از من هم دلخور است. اصلاً از همه چیز اینجا دلخور است.

هیچ نگفتم. رافائل در هر دو لیوان شراب ریخت. جرعه ای

از شرابش را نوشید و گفت:

- رافائل با سیلویا بزرگ شد. با هم مدرسه رفتند.
خیلی به هم نزدیک بودند. ولی....

نگاهش کردم. نگاهی که ادامه دهد. رافائل به فکر فرو رفته بود. از نگاهش می خواندم که اندوهی با حالت فکر کردنش در چهره او موج می زد. ناگهان بصورتی که با خودش کنار آمده باشد و بگوید هر چه باداباد، گفت:

- برنادت^{۴۶}، مادر سیلویا، عاشق من بود. من هم عاشقش بودم. مدتها با هم بودیم. با هم رابطه داشتیم. در همین جنگلی که هر بار می روی و در آن خودت را گم می کنی، بارها با هم رفته ایم. زیر همین درختی که در حیاط ماست اولین بار عشبازی کردیم.

سکوت کرد. نمی توانستم از چهره اش بخوانم به چه فکر می کرد. به اولین عشقبازی با برنادت زیر درختی که شاهد همه رافائل بود یا به موضوعی که خواست در ادامه حرفش

⁴⁶ Bernadette

بگوید. پس از کمی فکر کردن، گفت:

- وقتی خواستیم ازدواج کنیم پدر و مادرهایمان سرسختانه مخالفت کردند. مادر سیلویا نمی خواست دخترش هم در این روستا با یک روستایی ازدواج کند. او هم سر پرشوری داشت. ولی استفانو آدمی نبود که می توانست به هر تازگی یا حتی تغییری گردن بنهد. یک جورهایی از تغییر می ترسید. کسانی که به او نزدیکتر بودند، می گفتند که استفانو پس از فرار از اسپانیا، از کوچ و جابجایی هراس داشت. شاید هم یک ترامای آنچه بود که بر او گذشته بود. به هر حال هر چه بود پس از ازدواج سیلویا، نتوانستند بمانند و رفتند. برنات از اینجا رفت. شاید اینطور بهتر بود. شاید نمی توانست با هر چه که اینجا برخورد می کرد یا آن حس گریزی که داشت، کنار می آمد. ولی با سیلویا مخالفت نمی کرد. او هم به سیلویا حق می داد که به اینجا بیاید. هر چه گذشت چنان شد که سیلویا هر از چند گاهی به منطقه جنگلی اینجا می آمد. می آید هنوز.

رافائل مانده شراب در لیوانش را تا ته سرکشید. همچنان
 که تکه ای پنیر در دهان می گذاشت گفت:
 - فرانسوا همکلاسی گابریل و سیلویا بود. آخرش
 هم او با سیلویا ازدواج کرد.

نمی دانم چرا بی مقدمه و حتی بی آن که به من مربوط
 باشد یا بدانم چه به چه هست گفتم:
 - شاید سیلویا با فرانسوا ازدواج کرد! از کجا می
 دانی؟!

- آه... شاید هم. چرا این را می گویی؟
 - خوب مگه نگفتی گابریل را دوست داشت. وقتی
 با گابریل نتوانست ازدواج کند، خواست آن حس
 به گابریل را یک جور با فرانسوا در زندگیش
 داشته باشد. برای او فرانسوا شاید گابریل باشد.

رافائل پوزخندی زد و به من خیره شد. گفت:
 - سیلویا دختر من است!

انتظار هر چیز شگفت آوری را داشتم بجز همین که بگویند
سیلویا دخترش است. جا خوردم. وا ماندم. نگاهش کردم.
طوری که انگار لال شده باشم. لحظه ای به همان حالت
گذشت. آخرش با شگفتی پرسیدم:

- چطور ممکن است؟ مادر سیلویا مگر زن تو بود؟!
 - نه
 - پس چطور.....

نگذاشت ادامه دهم. طوری که از حماقت یا شاید سادگیم
به تنگ آمده باشد گفت:

- خوب یعنی اینکه مادرش از من باردار شده بود.
- پیش از ازدواج؟
- نه پس، بعد از ازدواج! خوب معلوم است دیگر.
- پیش از ازدواج!
- ها؟!
 - پس از ازدواج فهمید باردار است و کار از کار
گذشته بود.
 - گابریل این را می داند؟
 - نه!

- سیلویا چه؟
- نه!
- چرا نه؟
- فرانسوا چه؟
- شاید! نمی دانم.
- تو به گابریل نگفتی. شاید او هم به سیلویا نگفته.
- هیچکدامشان نمی دانند. این خیلی بیرحمانه است.
- بیرحمانه؟!
- بله بیرحمانه! هر دو نفرشان حق دارند حقیقت را بدانند. این حقیقت در مورد هر دو نفرشان است. فاجعه است که حقیقت را نگفته باشی یا نگفته باشید. فاجعه است این.
- گاهی حقیقت چنان ویرانگر است که خودت هم از آن می گریزی!
- حقیقت هر چقدر هم ویرانگر باشد باید با آن روبرو شد!
- از این حرفها زیاد می شود گفت موسیو اولانده!
- گاهی مجبوری یک حقیقت را قربانی حقیقت دیگر بکنی.

- اینجا از یک حقیقت حرف می زنیم. حقیقت
گابریل و سیلویا. همین.
- نه اینطور نیست. حقیقتِ کلویی^{۴۷} همسرم هست.
حقیقتِ زندگی برنات، مادر سیلویا، هست.
حقیقتِ خودِ سیلویا هست. اینها را نمی شود در
یک کاسه ریخت.

مکشی کرد. دستی به موهایش کشید. چینهای پیشانیش
بیشتر شد. چشمهایش انگار به ذره ای نادیدنی دوخته شده
باشد ریز و متمرکز به یک نقطه خیره ماند. پس از لحظه ای
در سکوت ماندن، گفت:

- یک وقتی فکر می کنی که در یک چارچوب
مشخص و مربوط به خودت هستی. برخوردهایت
هم در همان چارچوب است. اما زمان که می
گذرد، بی آن که بدانی یا حس کنی، چارچوبهای
دیگری به آن پیوند می خورند یعنی چارچوب
مشخص خودت یک جور بزرگ می شود.
گسترده می شود. یک وقتی در می یابی که

⁴⁷ Chloé

چارچوبهای دیگری هم به آن افزوده شده اند.
همین وقت است که برخوردهای تا آن زمانیت
چندان هم کامل و بسته و فقط مربوط به خودت
نبوده است. این وقت همان زمانیت که با
چالشهای خود ساخته ات روبرو می شوی.

ساکت نگاهش می کردم. سعی می کردم بفهمم چه می
گوید اما اصلاً متوجهش نبودم. گفتم:

- نمی فهمم. نه. منظورت را نمی فهمم.
- بین حقیقتی که با آن مواجه بودم زندگی خودم با
کلویی بود و زندگی برنادت با شوهرش. نمی
توانستم خرابش کنم. متوجه شدی؟
- یک کم!
- چرا یک کم!؟
- خوب من که به اندازه تو با هوش نیستم! هستم!؟
تو داخل گود هستی من بیرون گود! تو قهرمان این
ماجرا هستی نه من!

خندید. با صدای بلند هم خندید. قاه قاه خندید. گفت:

- تو شاهکاری موسیو اولانده! شاهکار!

من جدی گفته بودم. چیزی که فکر می کردم گفتم. با این همه من هم خندیدم. گفتم:

- آخر تو خیلی چیزها را می دانی. من نمی دانم. تو با توجه به دانسته های ناگفته ات حرف می زنی و من که از آن خبر ندارم، مثل این است که در شبکه تار عنکبوتی افتاده باشم. با هر فکر کردنم یک جور گیر می افتم. متوجه هستی.
- نه ولی می فهمم چه می گویی.
- حالا من شاهکارم یا تو!؟
- هر دو تا!

با هم خندیدیم. رافائل در لیوانها، که خالی مانده بود، شراب ریخت. با هم نوشیدیم. رافائل بلند شد، رادیو را روشن کرد. آهنگی از آن پخش می شد. نوای پیانو بود با تم بسیار آرام که با آن حال و هوایی که بودیم، جور می آمد. ناگهان گفتم:

- حقیقت را به گابریل بگو. گابریل حق دارد حقیقت را بداند. او بی خبر از حقیقتی که در موردش هست، از تو دلگیر است. از تو عصبانیست. با او حرف بزن. بگذار ماجرا را بداند.

رافائل به من خیره شد. چیزی در نگاهش بود که حس می کردم. می فهمیدم. او با حرفهایم موافق بود اما به نوعی در یک دو دلی و چه کند چه نکند گرفتار آمده بود. گفتم:

- من می توانم با او حرف بزنم ولی بهتر است خودت بگویی. تو بگویی خیلی فرق می کند. به او بگو. حقیقت را بگو. همه حقیقت را هم.

انگار گفتنی ها گفته شده بود. حرفی نمانده بود به جز سکوت که قسمت می کردیم. نوای موسیقی فضای خانه را پر کرده بود. رافائل داشت فکر می کرد. من هم داشتم به حرفهای او، خودم و آنچه گذشته بود فکر می کردم. به گابریل که با پدرش بحث کرده بود و من در اتاقم فقط صدای بحث کردنشان را می شنیدم و هیچ نفهیده بودم. به سیلویا فکر می کردم که در جنگل با فرانسوا دیده بودم.

چهره مهربان سیلویا یادم آمد. با حرفهای رافائل، تازه می توانستم حدس بزنم که چرا سیلویا و فرانسوا در این جنگل در این روستا در این حوالی بودند. داشتم به گابریل و سیلویا با هم فکر می کردم که آن روز اگر با هم بودند. ناگهان رافائل نجواکنان طوری که با خودش حرف بزند گفت:

- پدرم می گفت استفانو^{۴۸}، پدر سیلویا - یعنی پدر قانونیش - همراه خانواده اش از اسپانیا به این منطقه آمده بود. یعنی از جنگ و کشتار فرار کرده بود. از قول پدرش می گفت در اسپانیا به جان هم افتاده بودند. پدر استفانو هم مردی زحمتکش، کاری و پرتلاش بود. مردم هم کمکش کردند. او با پشتکاری که داشت توانست برای خودش خانه ای و زمینی اینجا دست و پا کند. البته کمکهای مردم اگر نبود شاید از اینجا هم می گریخت می رفت یک جای دیگر. ولی خوب نرفت و با مردم ما جور شد. استفانو با برنات ازدواج کرد. ازدواجش وقتی بود که پدرم مرا برای کمک به

⁴⁸ Stefano

عمویم، راسل^{۴۹}، فرستاده بود. عموی من تاکستان
 بزرگی داشت و کارگر کم بود. برای همین هم
 گاه به گاه بخصوص تابستانها مرا پیش عمویم می
 فرستاد تا کمکش کنم. آخرین بار که برگشتم،
 استفانو با برنات ازدواج کرده بود. و من هیچ
 کاری نمی توانستم بکنم. آن وقتها هم اینطور نبود
 که می شد برخلاف پدر و مادر کاری کرد. من
 هم پس از مدتی با کلویی که قبلا می شناختم
 ازدواج کردم. مادرم باعث شد. می گفت اگر
 ازدواج کنم از فکر برنات در می آمدم. کلویی
 هم دنیایی بود. عاشقش شدم. عشقی که مرا سرپا
 نگه داشت. چقدر دلم برایش تنگ است. گابریل
 بزرگ شده بود اما هنوز نوجوانی بیش نبود که
 کلویی در زمستان سرد اینجا که آن سال انگار
 همه برف و بخبندان را به این سامان کوچانده
 بودند، بیمار شد و تاب نیاورد و در گذشت. از آن
 پس دیگر من ماندم و گابریل.

⁴⁹ Russell

سکوت کرد. نگاهش به نگاه من بود. من، هم منتظر بودم
 که بگوید، هم دل به موسیقی داده بودم و هم گرمای
 شراب که سُکرِ آن در همهٔ جان و جهانم می دوید. رافائل
 ادامه داد:

- هیچ کس نفهمید برنات پیش از ازدواج باردار
 شده بود. استفانو هم فکر نمی کنم دانسته بود. به
 هر حال فرق هم نمی کرد. سیلویا که به دنیا آمده
 بود، با گابریل بزرگ شد. یعنی بیشتر کودکی و
 نوجوانیشان با هم گذشت. به یک مدرسه رفتند.
 همیشه با هم بودند.

لحظه ای مکث کرد. ناگهان طوری که به خشم آمده باشد،
 با مشت روی میز کوبید و گفت:

- آخر من از کجا می دانستم گابریل عاشق سیلویا
 می شود؟! من از کجا.....

دیگر ادامه نداد. ساکت شد. در لیوانش شراب ریخت. تا
 ته سرکشید. لیوانش را روی میز گذاشت. دوباره شراب
 ریخت. این بار در لیوانِ خالیِ من هم شراب ریخت. لیوانم

را بسوی او بالا بردم و گفتم:

- آ وُتقه سانه!

رافائل لبخندی زد. لیوانش را به دهان برده و به من چشم

دوخته بود. طوری که بگوید:

- آخرش تو هم راه افتادی!

راه افتاده بودم هم! یا شاید داشتم راه می افتادم! من از کجا

می دانستم!؟

همیشه وقتی داری راه می افتی، در می یابی که دور شده

ای، دور شدن هم همه آنچه که در تو جا خوش کرده و

راحت می انداخته از کله ات می رود، می پرد. باز می شوی

همانی که با آن خو کرده و سالهای سالت را گذرانده ای.

بودن در ارتباط مستمر است و گرنه خاطره ای بیش نیست.

یاد می کنی به لبخند یا پوزخندی، یا دلخوشانه حسرتی و

آهی. همین است دیروز و امروز حتی اگر فردا شاید.

فردایت اگر چنین نباشد شانس آورده ای.

۱۵

تمام شب نخواایده بودم. فکرم به همه چیز و هیچ چیز می رفت. تمام جانم کوفته شده بود. هنوز سپیدی ندیده بود که از رختخوابم در آمدم. بیرون تاریک بود. تاریک تاریک. هیچ صدایی از جایی نمی آمد. نمی دانستم تاریکی شب بود هنوز یا سیاهی پیش از بامداد. چراغ را

روشن کردم. دستی به سر و رویم کشیدم. به طرف پنجره رفتم. میز و صندلی، دو تنهای جُفت هم، تاریکای بامدادی را به رخ من می کشیدند. به طرف میز کشانده شدم. کاغذهایم بهم ریخته، روی میز کنار پنجره، پخش شده بودند. روی صندلی نشستم. کاغذها را کنار گذاشتم. نوشته هایم را در آوردم. ورق زدم.

...خودت را ببینی یا نه. خودت را بشناسی یا نه، وقتی هست که مشکل داری. مشکلی که به خودت است. از خودت است. خودت با خودت. وقتی هم که مشکل تو با خودت است، هیچکس جز خودت نمی تواند کمکی کند. خودت باید مشکلات را با خودت حل کنی.

گاه می شود که بجان می آیی. نه مشکلات را حل می کنی و نه با مشکلات کنار می آیی. یعنی نمی توانی حل کنی نمی توانی با آن کنار بیایی. و همین وقت است که می گریزی. فرار می کنی. از خودت فرار می کنی. فرار، گاهی، فرصت دادن به خودت است. فرار، برای هوایی تازه، نفسی تازه

کردن، نیرویی تازه گرفتن. برای تازه شدن تا
 بتوانی سنگِ خودت را با خودت خرد کنی. فرار
 همیشه شانه خالی کردن نیست. دل می خواهد.
 باید دلش را داشته باشی تا از جا بکنی بگریزی
 بروی جایی و جهانی که شاید دری تازه بگشایی
 به حال و هوایت. نگاهت را باز کنی در بروی از
 مشکلی که خودت با خودت داشته ای. داری.
 شاید بررسی به نقطه ای که یا مشکل مشکل نباشد
 یا آشتی کنی با خودت بی مشکلی که جان به لب
 کرده است..... سخت ترین مشکل آدمی شاید
 مشکل خودش باشد با خودش. مشکلی که
 هیچکس نداند نبیند حتی نفهمد به چه سخت
 جانی ای به جانت افتاد و بجانش افتاده بوده ای.
 حالا دنیا هم بگویند که زندگی بی مشکل، مرگ
 است.

بخودم گفتم:

- این وقت صبح چه مرگت است که بنشینی و
 بخوانی!

به دُور وُ بر خودم چشم گرداندم. هیچ چیز چنگی به دل نمی زد. دلم قهوه می خواست. به سرم زد بروم قهوه ای درست کنم. ولی فکر کردم رافائل که خواب بود، با سر و صدایم بیدار شود. اما وسوسه قهوه بامدادی قویتر از آن بود که در اتاق بمانم و با خودم کلنجار بروم و به فکر خواب بودنِ رافائل باشم.

خودخواهی گاهی پا روی همه چیزِ آدم می گذارد. بی سروصدا، مانند گربه ای که به شکار طعمه اش کمین کرده باشد و به آن نزدیک شود، از پله ها پایین رفته و به آشپزخانه رسیدم. سرم گرم درست کردن قهوه بود اما فکرم می رفت به این که من با گریز از هیاهوی زندگیم گریز زده و اینجا آمده بودم اما درگیر چه چیزهایی شده ام. بخودم می گفتم:

- باید هر چه زودتر خودم را از این برخوردها دور کنم. به من چه که رافائل چه کرده؟! یا گابریل چه می کند؟! به من ربطی ندارد که سیلویا دختر رافائل باشد یا عشق گابریل؟! اصلاً چه کاری به این چیزها دارم؟! گورِ بابای استفانو، برنادت،

فرانسوا.....

قهوه ساز را که آب و قهوه در آن ریخته بودم، روشن کرده بودم داشت راه می افتاد با آهنگ جانانه اش، بخودم نهیب زدم:

- این فکرهای مزخرف را کنار بگذار! آدم که سنگ نیست! آدم به آدم است! آدمی با آدمی معنا می یابد. مگر می شود تا این حد بی تفاوت بود!؟ بی تفاوتی آدم را می پوساند. گند می زند. این همه سادگی و صمیمیت و یگانگی را مگر می شود ندید و بی تفاوت از آن گذشت!؟

لحظه ای بعد قهوه ام آماده شد. حواسم نبود برای چند نفر قهوه درست کرده بودم. تُنگِ شیشه ای در قهوه ساز بیش از نیمه، قهوه داشت. لیوان قهوه ام را خوشخوشانه پر کردم. همانطور ایستاده جرعه ای از آن نوشیدم. اولین جرعه از قهوه چنان لذت داد که با خود زمزمه کردم دنیای بی قهوه و موسیقی و بی شراب یعنی جهنم! داشتم قهوه را مزه می کردم که حس کردم چیزی پشت سر من است. نیمرخ، سر

برگردانم. امی^{۵۰}، سگِ رافائل پشت سرم ایستاده بود. چهارچشمی به من نگاه می کرد. دمش را می جنباند. چشم گرداندم. تکه ای از غذایی که برای او بود پشتِ قوطی بیسکویت پیدا کردم. آن را برداشتم به طرفِ امی گرفتم. از دستم قاپید و دم جنباند. دستی به سر و گردنش کشیدم. هنوز چیزی نگفته بودم که رافائل، با چهره ای خواب و بیدار در اتاقش را باز کرد. لبخندی زد و طوری که با خود نجوا کند، گفت:

- موسیو اولانده..... زود بیدار شدی.

- صبح بخیز موسیو رافائل!

جوابم را نداده بود که خوشرو یانه با حالتی پوزشخواهانه ادامه دادم:

- ببخش بیدارت کردم. خیلی سعی کردم بی سر و

صدا باشم. برو بخواب من به اتاقم می روم.

هیچ نگفت. سری تکان داد، در را بست. معلوم نبود که رفت لباس بپوشد یا دوباره کمی بخوابد. هر چه بود، حس

⁵⁰ aimé

کردم او از سر و صدای من بیدار شده بود. شاید هم فکر نمی کرد که سر و صداها از من بود. شاید فکر کرده بود دزدی کسی وارد خانه شده بود. به هر حال بیدار شده بود و من کاریش نمی توانستم بکنم. خوب شد آمد و دید که من بودم. راحت شد
 حتمن رفت بخوابد.

از اینکه آمده بودم، پشیمان شده بودم. بخودم گفتم باید از دلش در بیاورم. کار خوبی نکرده بودم. شاید هم زیاد از حد خودمانی برخورد می کردم. اما خودمانی شده بودیم هم.

چشمم به امی افتاد. بیدارتر از همه بود. روی بالشتکِ خودش در کنار دیوار کز کرده بود. سر روی دست گذاشته، به من زل زده بود، طوری که هر حرکت مرا می پایید. من هم لیوان قهوه در دست، به طرف اتاقم رفتم. چنان با احتیاط می رفتم که مبادا یک قطره قهوه بریزد. پای پله ها رسیدم. پایم به اولین پله گیر کرد. با سر افتادم. لیوان قهوه از دستم افتاد. هم لیوان شکست و هم قهوه به هر ناکجای دور و برم پاشیده شد. دلم می خواست به زمین و زمان بد بگویم. همه چیز بهم ریخته شد.

رافائل سراسیمه از اتاق بیرون آمد. فکر کردم خیلی
خشمگین یا شاید پرخاشگرانه برخورد می کند اما سراسیمه
به طرف من آمد. با دلوپسی پرسید:

- موسیو اولانده؟!..... چیزیت شده؟!؟
- آه... واقعاً ببخش رافائل. همه چیز قهوه ای شده
اند.

- مهم نیست. خودت چیزیت نشده؟!؟
- نه. ولی قهوه ام ریخت! لیوان قهوه ام شکست!
- عوضش همه جای سالن قهوه ای شده. خوشرنگ
هم شده! نه!
- نگاهش کردم. گفت:
- فکر کنم سالن را قهوه ای رنگ کنم خوشرنگ
بشود! موافقی؟!؟

رافائل با شوخی اش سعی می کرد آرامم کند. در فکرش
بودم که گفت:

- حالا بجای این حرفها یا تو قهوه درست کن، من
اینجا را تمیز کنم یا من قهوه درست می کنم، تو
تمیز کن.

روی کف سنگی سالن نشستم. امی کنار پای رافائل دمش را تکان می داد. به در و دیوار و لکه های قهوه چشم دوختم. با خنده گفتم:

- باور کن قهوه درست کنم انگار بهشت رفته ام!
- یعنی جهنم برای من!
- نه. بهشت را با تو قسمت می کنم! جهنم را از بین ببر! بقیه اش با من!

خندید. هیچ نگفت. رفت. لحظه ای نگذشته با یک سطل از وسایل پاک کردن و خشک کردن و تکه های پارچه روی دست، برگشت. من هم به آشپزخانه رفتم. لکه های قهوه، روی پا و دستم خشک شده ماسیده بود. قهوه مانده در تُنگ شیشه ای قهوه ساز را دور ریختم. برای هر دو نفرمان دو لیوان قهوه تازه گذاشتم. روی میز وسایل ناشتا چیدم. رفتم به رافائل کمک کنم که در آخرین قسمت خشک کردن روی آخرین پله ای بود که قهوه رویش پاشیده شده بود. هر چه فکر کردم سر در نیاوردم که چطور قهوه روی آن پله پاشیده شده بود.

رافائل کارش تمام شد. وسایل را برد سرجایشان گذشت.
دست و صورت شست، برگشت. سر میز روی صندلی
همیشگی اش نشست. من هم کنارش.
هنوز شروع نکرده، بلند شد. رادیو را روشن کرد.
ایستگاهی پیدا کرد که از آن ترانه ای پخش می شد.
لبخندی زد، برگشت. روی میز، روی همان صندلیش
نشست.

در لیوانش قهوه ریختم. نان و نیمروی آماده را در یک
بشقاب جلویش گذاشتم. با لبخند گفتم:
- باید جبران کنم! خیلی خراب کردم. روزم اینطور
شروع شود غروبش را شیطان می داند!

خندید. حسابی هم خندید. با خوشرویی ناشتا خورد.
شرمندگی آزار دهنده ای در من بود. رافائل هم گویا این را
حس کرده بود. ترانه ای که از رادیو پخش می شد، زمزمه
کرد:

- ات سی تو نکزیسته... پادی موآ پوقپوه
ژکیستوقه^{۵۱}

51 Et si tu n'existais pas Dis moi pourquoi j'existerais?

هیچ نفهمیدم. به او خیره شدم. اول احساس کردم چیزی
مثل

نازما می گفت، نگاهش کردم چنان که چه می گوید.
لبخندی زد و گفت:

- یعنی وقتی تو نباشی من برای چه باشم.

خنده ام گرفت. رافائل هم خندید. زمزمه کرد:
- این ترانه های ما هم شاهکارند. باور کن.

هر دو نفر لحظه ای با هم خندیدیم چنان خنده ای که حتی
یمی، سگِ رافائل هم از جا بلند شد و با کمی فاصله از میز
ایستاد، دم جنباند طوری که منتظر فرمانی از رافائل باشد.
رافائل لیوان قهوه را که به دهان برده بود روی میز گذاشت.
با شکیبایی صمیمانه ای گفت:

- راحت باش موسیو اولانده.

تکه ای که نفهمیدم نان بود یا سوسیس، برداشت و به یمی
داد. یمی قدرشناسانه دمش را تکان داد و تکه را از دستش
قایید.

به رافائل نگاه می کردم. چهره اش به حالتی صبورانه و حتی بی خیال در آمد. زمزمه وار گفت:

- موسیو اولانده. فکرش را هم نکن. بودن یا نبودن

اصلاً مسئله این نیست..... *Vivre Pour*

*Vivre*⁵²

ایستاده به حالتی که نفس تازه کند، آهی کشید. کمی فکر کرد، سپس گفت:

- تقانکویته^{۵۳} موسیو اولانده! تقانکویته!

نگاهش کردم هیچ نگفتم. فکر کردم نیاز به نظری از من

نبود. رافائل آهی کشید. سر بلند کرد. به عکسهای روی

دیوار خیره شد. سپس پرسید:

- امروز چه کاره ای؟

بی آنکه فکر کنم گفتم:

- می خواهم به دیدار جنگل بروم.

- با جنگل خلوت کنی؟

- ها! تو هم بیا!

⁵² برای زندگی، زندگی کن

آرامش، آسودگی *Tranquillité*⁵³

- هزار کار دارم. تو با جنگل خودت خلوت کن،
من هم با خودم!

میز را جمع کردم. همه جای میز را هم تمیز کردم. وارسیش
کردم. همه جای میز تمیز شده بود. ظرفها را در ظرفشویی
گذاشتم. رافائل را با دنیای خودش تنها گذاشتم. به اتاق
خودم رفتم تا برای رفتن به جنگل آماده شوم. دلم می
خواست جنگل بروم. بروم تا جایی که نرفته بودم. حسی که
از رفتن به جنگل داشتم چنان بود که گویی تمام فکرم شده
بود همه چیز را آماده کردن و رفتن، حتی وقتی که می
خواهیدم.

۱۶

مانند دونده دوی ماراُتن که به آخر خط نزدیک شده باشد،
 از جنگل برگشته بودم. مانند کسی که از پا درآمده باشد،
 خسته گام بر می داشتم. هوا تقریباً تاریک شده بود. اِمی در
 فاصله ای از انبار کنار درخت بود. با دیدن من بلند شد و
 نرسیده به من دُم جنباند. از گربه رافائل اما خبری نبود. برای

شکار شبانه رفته بود یا جایی لمیده، نمی دانستم. چراغ
خانه روشن بود. بخودم گفتم:
- رافائل باید داخل خانه باشد.

درخت و حیاط و خانه و انبار رافائل در روشنای گرگ و
میش غروب، هیبتی شبانه می گرفت. بر بام خانه رافائل،
سرخ غروب، طلاگونه می درخشید. و من خسته تر از
همیشه، شهاد رسیدن به خانه را می چشیدم. خانه ای که در
این چند روز، به آن خو کرده بودم. اگرچه در ته دلم،
دلتنگی برای خانه خودم بر همه چیزم در آنجا سایه می
انداخت.

خسته و کوفته رسیده بودم. نا نداشتم. گرسنه ام بود، چنان
گرسنه ای که همه چیز را خوردنی می دیدم. راه زیادی
رفته بودم. فاصله ای که از همان ابتدای حرکت، به سرم زده
بود، در آن گم می شدم. راهی را پیش گرفته بودم که به
داخل جنگل کشیده می شد و تا بالای کوه ادامه می یافت.
راه باریکه ای که از بالای کوه، به سمت دیگر و تا آنجای
نا معلوم برای من، پیش می رفت.

و من هنوز به بالای کوه نرسیده بودم. میانه راه باریکه

جنگلی بودم. چشم می گرداندم. گاه گاهی آسمان به چشم می آمد و از جایی میان درختان، پاره ابری می دیدم. از انبوهی جنگل خسته شده بودم. دلم پهنای بی پایان می خواست و کرانه تا بینهایت نگاهم. باد ملایمی می وزید و از لای شاخه و برگ درختان تا بالهای پرنده، به پرواز در می آمد.

به سرم زد بالای یکی درختان جنگل بروم. نگاهی به چشم انداز دورتر بیندازم. درختی بالا بلند نشانه کردم. از آن بالا رفتم. وقتی نگاهم به چشم اندازِ ورای کوه و جنگل، افتاد، از زیبایی خیره کننده اش، به معنی واقعی کلمه شگفت زده، جا خوردم.

بنظرم آمد "لا کوکوئراک" روستای نزدیکِ خانهٔ رافائل بود که مانند عروسی دامن گسترده دیده می شد که کوه و رود و جنگل دامن لباسش را بر همه چیز و همه جا گسترده بود. در آن حال و هوای تماشا داشتم فکر می کردم که آیا رافائل این چشم انداز را دیده بود؟ دیده بود که "لا کوکوئراک" چنان وسوسه گرانه به تمام جنگل و کوه عشوهِ می فروخت؟ کاش دیده باشد!

بودن در میان درختان و سایه ای شدن میان سایه ها یک

چیز بود و تماشای چشم انداز جنگل چیزی دیگر. گستره دید آدمی، ماجرایست. هر چه گسترده تر، پهنه چشم انداز وسیع تر. چه خوب است آدمی گستره دیدش را برتر از اندیشه خود بداند. هر چه بیشتر ببیند، بیشتر می اندیشد. چه دید بیرونی باشد چه دید درونی. حس عجیبی داشتم. دلداه ای مست بودم که چشم می گرداندم. یک سوی چشم اندازم، کوهی پوشیده از جنگل در نمایی گاه به گاه از صخره های عظیم، به دره ای ختم می شد که رودخانه ای پر آب از میان آن می گذشت. و سوی دیگر، کوهی دیگر با جنگلی تا نزدیکای قله کوه بود.

میان دورهای رود، قایقهایی در آب، از نقطه ای که نگاه می کردم، همچون مورچه هایی در حرکت می نمودند. مورچه هایی بی نظم در پهنه رودی که برای یک شای دلچسب، دل می برد.

از درخت پایین آمدم. بجای بالا رفتن از کوه، راه دره پیش گرفتم. سراسیمی تندی بود. میان سنگها و صخره ها، گاه چنگ به درختچه های چسبیده به صخره و سنگ، گام بر می داشتم. آرام آرام، مانند ترسویی که بترساند، پایین رفتم.

در جایی بسیار دورتر از محلی که از بالای درخت می دیدم، کنار رود رسیدم. روی صخره ای نیمه در آب، نشستم. کوله در گوشه ای انداخته، کفشها را در آوردم. لذتِ همه دنیا زمانی در من جان گرفت که پا در آب گذاشتم و خنکای آب، تَفِ گرم پای دم کرده در کفش را می زدود و نوازش می داد. وسوسه یک شنای جنگلی به جانم افتاد. میان به آب زدن نزدن، این پا آن پا می کردم. دو دلی ای که بدتر از تصمیم یکباره ام بود.

لحظه ای دلم از تنهاییم گرفت. خودم را تنهای تنها حس می کردم. تنهای تنها، شده بودم بخشی از آن رود و جنگلی که در برابر نگاهم بود. دورهای رود، جایی که قایقها همچون مورچه های بی نظم می نمودند، خود را، آشفته خیالی می دیدم بادبانی در باد، که باد در آن می دمید و با خود می برد تا آنجا که دردِ تنهاییم در همه جانم می دوید. بلند شدم. پاهایم را خشک کردم. جوراب و کفشم را پوشیدم. کوله بر شانه انداخته، راه بازگشت به خانه رافائل را پیش گرفتم. حس می کردم چه خوب بود اگر رافائل هم می آمد. هر چه بود در آن تنهایی جنگلی خود دنیایی بود. و چه خوب که بود.

رفتیم وسوسه جنگل بود و جاهایی جنگلی که فکر می کردم آنجاهایی باشند که ندیده بودم اما بازگشتم به خانه وسوسه ای بود که دلم می خواست به فاصله چشم بر هم نهادنی به آن می رسیدم. و همین حس با من بود تا وقتی که راه رفته را پشت سر گذاشتم و به خانه رافائل رسیدم. وقتی هم که چیزی همه حس و فکرت شده باشد، انگار هیچ چیز را نمی بینی جز رسیدن به همان که حس و فکرت را در خودش گرفته است. و من اینطور شده بودم که خسته و از پا درآمده به خانه رافائل رسیدم با خوشامد امی ای که همیشه بیدار خانه رافائل بود.

پا روی پله دری گذاشتم که به طبقه بالا باز می شد. مستقیم به اتاق خودم رفتم. کوله را گوشه انداختم. دست و رویی شستم. لباس خانه پوشیدم. نفس تازه کردم. از اتاق بیرون رفتم. از روی پاگرد بالای پله رافائل را دیدم که کنار میز غذاخوری روی صندلی همیشگی اش نشسته بود و روزنامه می خواند. عکس بزرگی در پیشروی او در روزنامه دیده می شد. رافائل سر برگرداند گفت:

- موسیو اولانده! بالاخره پیدات شد. نگران بودم که

گم شده باشی!

با دست به صندلی کنارش اشاره کرد بنشینم. رفتم نشستم.
 خوشرویانه پیاله ای برای خودش و من گذاشت. شراب
 ریخت. برایش از چشم اندازی که دیده بودم می گفتم.
 گفتم که کجا بودم و لبِ آب رودخانه ای پا شستم.
 پرسیدم:

- تا حالا آنجا را دیده ای؟

مانند کسی که از آب و آتش گذشته باشد و جهان دیده
 باشد گفت:

- هیچ جایی در "دوقدُون" نیست که ندیده باشم.
 این جنگل و این کوه را فراوان گشته ام. آن
 رودخانه ای که دیدی، در آن شنا یاد گرفتم.
 قایقرانی هم.

پرسیدم:

- آن آبادی چه؟ همان روستای نزدیکِ خانه ات
 نیست؟

- ها! همانجاست که خرید کردیم. لاقو کوئژاک.

تنها روستاییست که نزدیک ماست. غیر از آن هیچ
آبادی ای این نزدیکیها نیست. دورتر که بروی به
"پریگو" می رسی. کلیسایش یادت هست؟

- آره. اگر چه خوب ندیدمش!
- اگر بخواهی می بینیش. در برنامه ات بگذار یک
روز تمام آنجا باشی چون برای موزه اش
بخصوص وقت کافی باید داشته باشی.

مکشی کرد و گفت:

- حالا دوست داری شام بخوریم؟
- نخوردی؟
- نه. دلم می خواست با هم شام بخوریم. منتظرت
بودم.
- پس بخوریم!

رافائل بلند شد. من چشم گرداندم. همه جا تمیز و مرتب
بود. بخودم گفتم که رافائل باید تمام روز خانه را تمیز می
کرد. میز را چیده بود. برای خودش و من بشقاب و کارد
و چنگال گذاشته بود. سبزی چوبی پر از نان بریده شده بود.

شمعی بر شمعدانی بلند روشن بود. دیوارِ پر از عسکهای
یادگاریِ رافائل، شاهد خاموش خانه، در سایه روشن شبانه
نمایی ملانکولی به سالن داده بود.

رافائل با دستگیرهٔ پارچه ای یک دیس بزرگِ نمی دانه
چینی بود یا سفالی، در دست، به میز نزدیک شد. آن را
روی پارچه ای گرد روی میز گذاشت. روی صندلی اش
نشست. بشقابم را بطرف دیسِ بزرگ کشاندم. به رافائل
نگاه

کردم. خندید و گفت:

- باید خیلی گرسنه باشی.
- ها! خیلی. تو نیستی!؟
- چرا! من هم خیلی گرسنه ام.

به حالتی نیم خیز، کف گیر برداشت تا برایم غذا بکشد.
گفت:

- پومز د تقدوفینوآز^{۵۴} خوش می آید؟ دوست
داری

- نه. تلفش هم برایم سخت است چه رسد به این که

⁵⁴ Pommes de terre dauphinoise

بدانم چه هست. ولی پومز فهمیدم، پای ثابت
خوارکیهای ماست. بقیه اش را که نفهمیدم باید
خوشمزه باشد. من اینقدر گرسنه ام هست که همه
چیز می خورم!

خندید. هیچ نگفت. برای من و خودش هم کشید. در
بشقاب من بیشتر از خودش غذا کشیده بود. فکر کنم
فهمیده بود که من بیشتر از خود او گرسنه بودم. با اشتهایی
که رافائل خوشش آمده بود، خوردم.
هنوز شام ما تمام نشده بود که گفتم:

- دوست داری یک شب من شام ابتکاری درست
کنم؟
- ابتکاری؟
- آره. یک خوراکی ای که خودم تجربی درست
می کنم. شاید خوشش بیاید. دوست داری؟
- حتمن. درست کن بینم چه کاره ای!
- پس باید به روستایت برویم.
- لاقو کوئژاک!
- آره. همانجا!

- فردا برویم.

- باشد. برویم.

شام خورده بودیم. میز را با هم جمع کردیم. رافائل ظرفها را شست. من هم میز را تمیز کردم. کارمان تمام شده، دوباره روی صندلیهایمان نشستیم. پرسید:

- برای آشنایی تجریت چه لازم داری؟

- جعفری، سینه بوقلمون پیاز روغن زیتون نمک
فلفل سیاه...

رافائل گیج شده گفت:

- صبر کن بینم. پفسیل^{۵۵} می دانم. آن یکی چه
گفتی؟

برایش توضیح دادم. هر چه می گفتم متوجه نمی شد. با ادا و اطوار و کاراته بازی کردن هم نشد. رافائل جعفری را فهمیده بود اما سینه بوقلمون را نه. هر چه انگلیسی گفتم "تورکی"، یا هلندی گفتم "کالکون"، نمی فهمید.

^{۵۵} جعفری (سبزی) Persil

همین بوقلمون یا سینۀ بوقلمون با همهٔ مهارت‌های لالبازانه ام، ماجرای شد! با هم حسابی خندیدیم. سینۀ را توانسته بودم به او بفهمانم اما سینۀ بوقلمون ماجرای تمام ناپذیر شده بود. از قدقد کردن بگیر تا قوقولی قوقو! نشد که نشد. آخرش رافائل رفت از اتاقش یک کتاب آورد. عکس همه پرنده های وحشی و خانگی در آن بود. عکس بوقلمون را در کتاب پیدا کردم و نشانش دادم! وقتی عکس را دید نزدیک بود تمام خانه را بهم بریزد که:

- خوب بگو "داند"^{۵۶}!

این را چنان گفت که مرا به یادِ لویی دو فونس^{۵۷} انداخت. رافائل دستهایش را تکان می داد، ابروها جمع کرده، با خنده و شگفتی می گفت:

- داند.....

و چیزی زمزمه وار می گفت که نمی فهمیدم اما بشدت می خندید و از خنده ریشه می رفت.
و من هم!

^{۵۶}dinde

^{۵۷}Louis de Funès هنرپیشهٔ نامدار فرانسه

۱۲

ناشتا خورده بودیم. اخبارِ رادیو تمام شده بود و از آن
 آهنگ شادی پخش می شد که با همه نامفهوم بودن ترانه
 اش برای من، تجسمی از یک رقص دستجمعی داشتم که
 در آن وقتِ صبحگاهی با آن درخششِ بی دریغ آفتاب، به
 دل می نشست. رافائل به سگ و گربه و پرنده و چرنده

اش، آب و غذا داده، رفته بود کنار در انبار ایستاده به آن خیره شده بود و فکر می کرد.

من از سالن بیرون آمده بودم. روی ایوان نزدیک پلکان ایستاده بودم و نگاهش می کردم. معلوم هم نبود که داشت برای کارهای انبارش برنامه می ریخت یا نگاهش به انبار بود و فکرش به چیزی دیگر. ناگاه رو برگرداند و با همان حالت غرق در اندیشه های خودش، گفت:

- موسیو اولانده! برویم!؟

- برویم!

رافائل با حالتی بی تفاوت، سبد بزرگی برداشت تا برویم. از باریکه راه خانه تا ماشین روی نزدیک خانه اش رفتیم. روی ماشینم گرد و خاک نشسته بود. رافائل در را باز کرد و سوار شد. ماشین را روشن کردم. شیشه ماشین را تمیز کردم. راه افتادیم.

من در حین رانندگی گاه به گاه نگاهش می کردم. چیزی فکرش را مشغول کرده بود. این را حس می کردم اما نمی دانستم چه اش است. با صدایی نجواگونه، طوری که با خودش بگوید، گفت:

- کاش گابریل هم بود.

برایم غیر منتظره بود اما برای اینکه از آن حال در بیاید
گفتم:

- یک وقت دیدی پیدایش شد. کسی چه می داند.
حالا اگر بجای خرید پیاله ای هم بزنیم چطور
است!

ناگهان روی داشبورد ماشین زد و گفت:

- ترمز کن ترمز کن بایست.....

جا خوردم اما بی اختیار کنار کشیدم و ایستادم. از ماشین
پیاده شد. فاصله ای را که گفته بود ترمز کن و رد کرده
بودیم، پیاده طی کرد. میان علفهای کنار جاده خم شد.
چیزی از میان علفها گرفت و بلند شد. از ماشین پیاده شدم
بینم چه شده بود. همین هنگام رافائل بلند شده بود و پرنده
ای میان دستانش بود. یک بال پرنده تا خورده، طوری که
خشک شده باشد، می نمود. رافائل بال پرنده را کشید.
روی آن را مالید. پره‌های بال پرنده را دانه دانه هوا داد.

میانشان گشت. با انگشتانش پای هر کدام از پرهایی را که هوا می داد، مالید. پرنده میان دستان رافائل حرکتی کرد و هر دو بالش را تکان داد. رافائل خوشحالانه بوسه ای بر نکِ پرنده زد و آن را پر داد.

دستی به سوی پرنده تکان داد. نگاهم کرد. دوباره سوار ماشین شدیم. راه افتادیم. رافائل برایم حرف می زد و من می راندم. به لاقو کوئژاک رسیدیم. چند فروشگاه در یک خیابان ردیف شده بودند. در یکی از آنها زن و مرد جوانی با پیشبند سفید ایستاده بودند که با دیدن رافائل، برایش دستی تکان دادند. بی آن که رافائل حرفی بزند، کنار فروشگاه ایستادم. از ماشین پیاده شدیم.

در حالیکه رافائل با زن و مرد فروشنده گپ می زد، چیزهایی که در نظر داشتم، خریدیم. رافائل هم چیزهایی خودش می خواست، خرید. همه را در ماشین گذاشتیم. به خانه برگشتیم. هوای نیمروزی گرم و گرمتر می شد. همه چیز را سرجایشان گذاشتیم. رافائل نگاهم کرد و گفت:

- موسیو اولانده! چه وقت می خواهی شروع کنی گفتن:

- سینه بوقلمون را باید با پیاز و جعفری و روغن زیتون

- بگذارم تا مزه هایشان قاطی شوند
- مارینه^{۵۸}!
 - چه؟
 - با هم قاطی شوند! خوابانده شوند!؟
 - ها! بله. ولی باید یک مدتی در یک ظرف بگذارمش. بلافاصله نیست.
 - می فهمم موسیو اولانده. بگو من چه کار کنم.
 - چارتا پیاز خرد کن
 - همین!؟
 - نه. جعفری را هم خرد کن!
 - باشد.

در فاصله ای که رافائل پیاز و جعفری را خرد و با هم مخلوط کرد، من هم سینه بوقلمون را تکه تکه بریدم. آنها را در ظرفی که رافائل پیاز و جعفری خرد شده ریخته بود، انداختم. نمک و فلفل و رغن زیتون به آنها افزودم. یادم آمد که تکه ای سیر هم اضافه کنم. به رافائل گفتم:

- یک چیز یادم رفت.

⁵⁸ Marinée '

- چه؟
- سیر
- موسیو اولانده! در خانه فرانسوی همیشه سیر هست! این یادت باشد!

رافائل رفت و یک بُته سیر آورد. دو تا از میان بُته سیر کندم و آن را هم له کرده به مخلوط سینه بوقلمون اضافه کردم.

رافائل نگاهم می کرد. دستی به سرش می کشید و پشت گوشش را می خاراند. مخلوط که آماده شد، رویش را با یک فویل آلومینیوم پوشاندم و بردم در یخچال گذاشتم. ایستادم به رافائل نگاهی آشپزانه انداختم. لبخندی زد و گفت:

- ببینیم چه می شود. تا اینجایش که خوب بود!

با هم از سالن بیرون رفتیم. رافائل دنبال کارش رفت. من روی ایوان ماندم. کمی به این جا و آنجای حیاط چشم گرداندم. کاری نداشتم جز این که بروم اتاق خودم. نزدیکای غروب بود که از اتاق بیرون آمدم. رافائل را

ندیدم. داخل حیاط رفتم. گوشه ای از حیاط که پیشتر هم با رافائل نشسته و شراب نوشیدیم، مقداری هیزم جمع کردم. آن را گیراندم. به داخل سالن رفتم. از آشپزخانه، مخلوطی که آماده کرده بودیم را برداشتم و به حیاط برگشتم. یک توری فلزی کنار تکه سنگی بزرگ بود، آن را برداشتم. روی سه پایه ای از سنگ گذاشتم. سر بلند کردم، رافائل را دیدم که از انبار بیرون آمده بود. اشاره کردم بیاید کنارم بنشیند. رافائل آمد. کنارم نشست. آتشی که گیرانده بودم، شعله هایش فروکش کرده و از دود خبری نبود. تکه های سیئه بوقلمون را یکی یکی روی توری فلزی گذاشتم. رافائل گفت:

- بدون شراب نمی شود!

این را گفت و رفت. چیزی نگذشت که با یک بطری شراب و دو لیوان برگشت. در هر دو لیوان شراب ریخت تا خواست لیوانش را بلند کند گفتم:

- یک لحظه بمان.

تکه ای از کباب سیئه بوقلمون که می شد خورد، از روی

توری فلزی برداشتم به او دادم. گفتم:
- اول این را بخور بین چطور است.

رافائل بی معطلی تکه گوشت را برداشت به دهان برد.
نگاهش می کردم بینم نظرش چه بود. رافائل آه آه کنان
می جوید و از مزه اش لذت می برد. لبخندی زدم. لیوان
شراب را برداشتم بسویش بالا برده گفتم:
- سائته رافائل!

خوردیم و نوشیدیم و گفتیم. در این فاصله مخلوط پیاز و
جعفری را در یک سینی فلزی ریختم و آن را روی توری
فلزی گذاشتم تا سرخ شود. سپس آن را هم به رافائل گفتم
بچشد. رافائل چشید و گفت:

- شاهکار کردی موسیو اولانده! شاهکار!

پای آتش نشستیم. در پناه گرمای آن و خنکای شبانه،
نوشیدیم و گپ زدیم. میان حرفهایمان رافائل می رفت و
بطری شراب دیگری می آورد. شمار آن از دستان خارج
شده بود. وقتی به خودمان آمدمیم که هر دو نفر مست شده

بودیم.

رافائل گاه زمزمه ای می کرد و آوازی می خواند. از کلمات آن هیچ نمی فهمیدم اما از تم آهنگش خوشم می آمد. رافائل حسی ملانکولی داشت. خوش بود اما هر از گاهی آهی می کشید و ساکت می شد. فکر می کرد. ناگهان به من زد گفت:

- آدم با اندوهانش زود پیر می شود. خیلی زود.

حواسم نبود. گفتم:

- نفهمیدم رافائل. دوباره بگو لطفاً

گفت:

- غم، آدم را زود پیر می کند. فرسوده می کند.

لیوانم را باز به طرف او گرفتم، جرعه ای نوشیدم. هم به حرف او فکر می کردم، هم به گرگ و میشِ هوایی دل داده بودم که بی دل بخواه مرا برده بود. خنکای نسیمش بر پوست گر گرفته چهره ام می نشست.

رافائل هم ساکت شده بود. کلاهش را روی سرش کمی

پس زد. دستی به موهای خاکستریش کشید. سرش را پایین انداخت. به خاکستر آتش خیره شد. گفت:

- موسیو اولانده اگر یک حرف خوب هم زده باشی همین است. همین که گفته بودی هیچ چیز بهتر از حقیقت نیست. همه حقیقت هم. باید.....

به حرفش ادامه نداد. من هم ابتدا نفهمیدم چه می گفت ولی بعد از کمی فکر کردن یادم آمد که باید مربوط به حرفهایی باشد که با هم درباره گابریل و سیلویا زده بودیم. همانطور به سایه روشن غروب، چشم دوخته بودم. به خودِ رافائل فکر می کردم، به رابطه اش با گابریل و از خودم می پرسیدم که گابریل نسبت به سیلویا کینه داشت؟ از پدرش چه؟ چقدر باید با خودش کلنجار رفته باشد؟! شاید با خودش کنار آمده باشد! آیا رافائل با اندوهانش زود پیر شده بود یا گابریل؟

اما بخود می گفتم گذشتِ زمان خواه ناخواه تاثیرش را می گذارد. ولی گذشتِ زمان روی کدامشان اثر کرده بود؟ آیا برای گابریل چیزی تغییر کرده بود؟ رافائل با پنهان کردن حقیقت، آیا گابریل را از آن رابطه ای که باید با پدرش می

داشت محروم نکرده بود؟ سیلویا در این میان چه محرومیت‌هایی داشت؟ اگر می دانست پدرش رافائل بود چه می کرد؟ رابطه گابریل با سیلویا چگونه بود؟ اصلاً اگر سیلویا با گابریل ازدواج می کرد چه؟! معمایی با این سوالها در خود درست کردم که پاسخهایش را نداشتم. خودم در معمای خودم مانده بودم. وا مانده سر برگرداندم، به رافائل نگاه کردم. چشمش هنوز به خاکستر آتش بود، طوری که هم فکر می کرد هم در حال و هوای خودش بود.

نمی دانستم چه بگویم و هیچ نگفتم هم. اگر چه با سکوتمان، با هم، داشتیم حرف می زدیم. همانطور که نگاهش می کردم، آخرین جرعه شرابم را نوشیدم.

۱۸

هنگامی که به سفر می روی، شوق رفتن در تو به گونه
 ایست که به بازگشت از سفر فکر نمی کنی اما در یک
 چشم بر هم زدن انگار تمام می شود. تا بخودت بیایی می
 بینی وقت بازگشت است. دلتنگی برای خانه ات، جای آن
 شوق رفتن در آغاز سفر را می گیرد. دلت برای خانه ات،

برای رختخوابت، برای در و پنجره ات و هر چیز بزرگ و کوچک روز و شب و خانه و اتاق، تنگ می شود. و این دلتنگی چنان می شود که با شوقی به مراتب شورانگیزتر به جانت می افتد به خانه ات برگردی. شوق رفتن و شوق بازگشتن! یکی برای گریز یکی برای باز رسیدن. چنین حسی به جانم افتاده بود.

از شهر به روستا می گریزی تا از هیاهوی شهر رها شوی، دور باشی از هر چه که نماد و نمودی شهر است. وقتی دور مانده ای آنقدر که از روستا خسته شده ای، دلت هوای شهر می کند. براستی آدمی یک پارادوکس به تمام معناست. هیچ وقت راضی نیست. هر رضایتی هم اگر باشد مقطعی و موقت است. آدمی سیرایی ندارد. حتی آن که عارفانه به عرفان می گریزد، در همان عرفان به شناخت خودش، هم سیرایی ندارد. خلوت کردن برای آدمی، خلوت نیست! سکوت آدمی سکوت نیست، آدمی تا نفس می کشد در تب و تاب هر آنچه هست که به آن برسد وقتی برسد هم باز نرسیده ای مانند است که در راه رسیدن است. و این سیرایی نداشتن انسان، در ذات انسان است. چه بخواهد چه نخواهد!

و روزهای گریزم به آخرش نزدیک می شد. ویرِ گریز در من خوابیده بود. من از دلتنگی خود دریافتم که به پایان گریزم رسیده بودم. باید برمی گشتم. دلم هوای خانه کرده بود. دلم می خواست برگردم. هنوز چند روزی به پایان سفرم مانده بود. هنوز رافائل بود و دنیای او که در آغاز سفرم، با آن شوقِ گریزی که داشتم، حتی فکرش هم غیرممکن بود چه رسد به اینکه همهٔ روزهای گریزم می بود.

در اتاق، بالا و پایین می رفتم. گاه به عکسی بر دیوار خیره می شدم، گاه کنار پنجره به دورهای چشم انداز بال می کشیدم. سکوتِ غریبی همهٔ خانه را در خود گرفته بود. سکوتِ سکوت هم نه!، گاه آواز خروسِ رافائل از هفت جنگل هم می گذشت. گاه سگِ رافائل به کلاغی گیر می داد که از بالای درخت بر خاکِ حیاط خانه می نشست. سگِ رافائل دندان تیزش را به رخ می کشید و هاپ هاپی مالکانه می کرد. گاه فکر می کردم اِمی از اینکه نمی توانست دنبال کلاغ به پرواز در بیاید و حسابش را برسد خشمگین بود، گاه فکر می کردم که از ناتوانی خودش واغ واغ راه می انداخت. هر چه بود خانه بود و لانه بود و یک

قلمروی جنگلی که امی پاسباش بود و حتی مالکش. بارها
 بخودم پوزخندی زدم و خندیدم از اینکه رافائل از آن امی
 بود یا امی از آن رافائل!

در شهر چنین است که سگها صاحبانشان را به گردش می
 کشند! سگهایی که تنهایی صاحبانشان را پر می کنند.
 سگهایی که صاحب صاحبانشان هستند! صاحبان سگهایی
 که تنهایی و دلگیریشان را با سگها قسمت می کنند.

از رافائل خبری نبود. هر چه فکر کردم کجا ممکن بود
 بوده باشد فکرم به جایی نمی رسید. از اتاق بیرون آمدم. به
 سالن رفتم. روی تخته برنامه روزانه در آشپزخانه نگاه
 کردم. هیچ چیز رویش نوشته نشده بود. بخودم گفتم:
 - رافائل باید همین نزدیکیها بوده باشد.

از سالن بیرون رفتم. روی ایوان ایستادم. چشم گرداندم.
 هیچ خبری نبود. امی کنار در انبار دُم می جنباند. دور تر از
 او، مرغها میان خاک و علفهای خشک، چیزی بر می
 چیدند. خروس رافائل، گردن کشانه نزدیک همان مرغها
 گاه دانه ای بر می چید گاه سر بلند می کرد چنانکه
 حضورش را به رخ مرغها بکشد اینکه میداندار است و

میدان بی خروس نیست.

به اتاقم برگشتم. یادداشتی برای رافائل نوشتم. یادداشت را همراه با پول، پولی که بیش از آنچه می بایست بود، در یک پاکت جا دادم. پاکت را طوری که حتمن ببیند، روی میز گذاشتم. همه جا را تمیز کردم. نوشته های نیمه کاره ام را جمع کرده در کیف کوچکم قرار دادم. همه چیز را مرور کردم. به سالن رفتم. روی تخته یادداشتهای دیواری در آشپزخانه برای رافائل نوشتم که به پریگو می روم. دو روز در آن شهر و اطرافش می مانم سپس به هلند بر می گردم. از سالن بیرون آمدم. از رافائل هنوز خبری نبود. وسایلم را روی ایوان گذاشتم. امی حس کرده بود که خبری شده است. بطرفم آمد. دم تکان داد. دستی به سر و گردنش کشیدم. بغلش کردم. لحظه ای بعد از حیاطِ خانه و باریکه راهِ تا ماشین رو، گذشتم، به ماشینم رسیدم.

وسایلم را در ماشین گذاشتم. راه افتادم. دستگاه راهیاب و تلفن همراهم را روشن کردم. لحظه ای نگذشت که تلفنِ همراهم زنگ زد. نگاه کردم. یک پیام از شبکه تلفنهای همراه در فراسنه بود که با خوش آمدی وصل شدنِ تلفنم به آن را خبر می داد. لحظه ای نگذشت باز تلفنم همراه

زنگ زد. نگاه کردم، دیدم تلفنهایی بود که در این فاصله به من شده بود. به راهم ادامه دادم. بخودم گفتم وقتی جایی پیاده شدم پیامهای تلفنم را می خوانم. میانه راه بودم. از رادیو موسیقی آرامی پخش می شد. هر از گاهی بانویی با صدایی دلنشین چیزی به فرانسه می گفت و موسیقی پخش می شد. دل به راه داده بودم و هزار خیال که ناگهان تلفن همراهم باز زنگ زد. بر صفحه تلفن نگاه کردم اسمی نبود. شماره ای از فرانسه در آن بود. جواب دادم.

- گابریل هستم

- ها گابریل! شماره مرا از کجا آوردی؟

- پایا داد گفت به تو زنگ بزنم.

کمی فکر کردم رافائل تلفنم را از کجا داشت سپس یادم آمد که پیش از آمدنم شناسه ها و نشانی مرا داشت. گفتم:

- خوب خوشحالم زنگ زدی کاری می توانم بکنم؟

این کلمات را با حسی بیان می کردم که بیش از اینکه منتظر پاسخ او باشم، نگرانِ پیشامدی بودم که فکر می

کردم باعث این تماس شده بود.

گابریل گفت:

- زنگ زدم چون پاپا گفت برگردی با تو کار دارد.

- یعنی برگردم؟!؟

- بله.

- ولی من در راه پریگو هستم. می خواهم پریگو را

پیش از برگشتن به هلند بینم.

- نه. برگرد برای پریگو وقت دیگری بگذار.

- چیزی شده؟

- نه. فقط پاپا گفته حتمن برگردی.

- باشد. بر می گردم.

- منتظرت هست

- باشد. همین الان بر می گردم.

گابریل تلفن را قطع کرد. جایی در کنار راه ایستادم. از

ماشین پیاده شدم. لحظه ای فکر کردم. دچار تردید بودم

برگردم یا به راهم ادامه دهم اما به گابریل گفتم که بر می

گردم. ناگزیر دور زدم و راه رفته را دوباره برگشتم.

در راهِ برگشت داشتم فکر می کردم چرا بطور ناگهانی تصمیم می گیرم. همیشه همینطور هست. هر گاه خسته شوم یا جایی باشم که خوشایندم نیست یا به خودم تحمیل می کنم که باشم، ناگهان از آن دور می شوم. دست خودم هم نیست. بسیار پیش آمده که چنین برخورد شتابزده ام کار دستم داده است. در دل آرزو می کردم که رافائل به اتاق سر نزده باشد و یادداشت‌م را ندیده باشد.

وقتی رسیدم، خانه خبر از رافائل داشت. فرق می کرد. از آن سکوت و سکون خبری نبود. گربه روی ایوان دنبال چیزی می گشت. امی سرخوشانه در حیاط گشت می زد. هنگامی که پا روی پلکان گذاشتم، رافائل از سالن بیرون آمد. با خوشرویی گفت:

- کجا در رفتی موسیو اولانده؟! فکر نمی کردم

همینطور ندیده رفته باشی!

- میان راهِ پریگو بودم که گابریل زنگ زد گفت تو

خواسته ای برگردم. خوب برگشتم. اینجا هستم!

لبخندی زد و وسایلم را گرفت. با هم به داخل سالن رفتیم. پیش از اینکه چیزی بگوید، گفتم:

- بگذار اینها را در اتاق بگذارم. الان بر می گردم.

می خواستم بینم که رافائل به اتاق رفته و یادداشت را دیده بود یا نه. وقتی وارد اتاق شدم، پاکت همانطور دست نخورده روی میز بود. چیزی عوض نشده بود. خوشحال شدم که رافائل هنوز به اتاق نرفته بود. یادداشت را برداشتم در داخل کیفم گذاشتم. دست و صورتم را شستم و از اتاق بیرون آمدم. چشمم به رافائل افتاد. شاد بود. با خودش چیزی زمزمه می کرد با دهانش آهنگ آن را می زد. روی پاگرد پله ایستادم تماشایش کردم. گویی صحنه رقص "تویه"^{۵۹} در فیلم "دِ فیدلِر آن دِ روف"^{۶۰} است با آن آواز زیبای "تردیشن"^{۶۱}. از نگاه به رافائل لذت می بردم. لحظه ای نگذشت چشمم به من افتاد. لبخندی زد و با دست اشاره کردم پایین بروم. از پلکان پایین رفتم. رافائل گفت:

- بنشین بینم چرا بی خبر داشتی می رفتی؟

- خوب هر جا گشتم از تو خبری نبود. همه چیز اینجا در یک سکوت دلگیری بود. من هم راستش

⁵⁹ TEVYE

⁶⁰ Fiddler on the Roof بام ویولونزن روی بام

⁶¹ Tradition سنت

دلم برای خانه ام تنگ شده. ناگهان تصمیم گرفتم
سری به پریگو بزنم بعد....

رافائل حرفم را قطع کرد گفت:
- بعد هم برگردی هلند! به همین سادگی!

برای هر دو نفرمان شراب ریخت. لیوانش را بلند کرد. من
هم لیوانم را بالا بردم به لیوان او زدم و پیش از اینکه چیزی
بگوئد گفتم:

- سائته رافائل. سائته.....
- آ وُتقه سائته موسئو اولانده.
- راستی راستی می خواستی برگردی! به همین
سادگی! بله!؟
- هم بله هم نه! راستش به همین سادگی هم نیست.
وقتی سفر رفته باشی یک وقتی هست که دلت می
خواهد برگردی. حس می کنی زیادی دور بوده
ای. دلت تنگ می شود. نمی شود؟

- ها! نمی دانم چطور است من برای دلتنگی کمتر فرصت دارم. اینجا هیچ وقت تنها نیستم. همیشه هم یک کاری هست که انجام نداده ام....

جرعه ای دیگر از لیوانش نوشید و ادامه داد:
- از وقتی که کلویه ام رفت هیچ جا نرفته ام. کجا بروم؟!

بلند شد. رادیو را روشن کرد. موسیقی ای از آن پخش می شد. کمی گوش کرد، بعد آمد سرجایش نشست و ادامه داد:

- واقعیت این است که نیازی به سفر و رفتن به جایی ندیده ام. دنیای من شده همینجا. همین جا که می بینی. یک دنیا کار هم دارم که تمامی ندارند.

خنده بلندی کرد و گفت:

- لشکرم را چه کار کنم؟! چه کسی به آنها برسد؟!

سرش را به نشانه تأکیدی بیشتر بر آنچه می گفت، تکان داد

و گفت:

- نه موسیو اولانده. من با همین دنیایم دنیایی دارم.

با خودم فکر می کردم که کجا بروم؟!

رافائل به موسیقی گوش می کرد و گاه با زمزمه ای آن را همراهی می کرد. دستی تکان می داد. چهره اش رضایتِ خاطرِ دلپذیری داشت. در یک کلام آرامش عجیبی در او حس می کردم. به خودم می گفتم باید چیزی شده باشد یا پیش آمده باشد که رافائل اینقدر خوشحال است. از اندوهِ پنهانی که در چهره اش بود دیگر خبری نبود. کمی فکر کرد. کلاهش را باز پس زد و دستی به موهایش کشید. گفت:

- این دفعه اگر بیایی یک کلبه در انتهای باغ برای

خودت خواهی دید. درست آنجایی که سراشیبی

تندی دارد و زمستان و بهارش غوغاست.

به چشمانم زل زد. با نگاهش گویی حرف می زد. لحظه ای

به همان حالت ماند، سپس گفت:

- می توانی بیایی. هر وقت که بخواهی. بیا... بیا

موسیو اولانده.

با تکان دادن سر حرفش را تایید کردم. لبخندی زدم و گفتم:

Oui .. Oui monsieur Raphael... Je...
viendrai... viendraisûrement⁶²

رافائل چنان به لهجه و تلفظ من خندید که جا خوردم. خنده ام گرفت. مانند دانش آموز کلاسی که بخواهد خود شیرینی کند اما خراب کرده باشد، نگاهش کردم. رافائل با همان حالت خنده گفت:

- حسابی راه افتادی. یک ماه دیگر اینجا بمانی
هلندیت را فراموش می کنی.

میان خنده اش ناگهان گفت:

- فردا گابریل به اینجا می آید.
- چه خوب! خلاصه تو هم انبارت را مرتب می کنی.

⁶² بله موسیو رافائل. حتمن خواهم آمد.

سرش را به نشانهٔ این که من چقدر ساده ام تکان داد و گفت:

- نه برای کمک فکر نمی کنم می آید. ولی می آید
- که پیش از رفتنت اینجا باشد.
- پس باید حسابی یک شام آخر ترتیب بدهی!

قاه قاه خندید و تکرار کرد:

- شام آخر!

میان خنده اش گفت:

- ترتیب بدهیم!
- من هم!؟
- بله. تو هم باید آشپزی کنی.

کمی فکر کردم. نگاهش کردم. خنده ای شیطنتبار، در عین حال صمیمانه و مهربان، بر لبانش بود. من هم لبخندی زدم. گفتم:

- پس باید فکر کنم چه درست کنیم. قبول!

- باشد.

گربهٔ رافائل آمد خودش را به پای او مالید. رافائل بغلش کرد. گربه را روی پاهایش گذاشت. نوازشش کرد. چیزی به ناز با گربه اش می گفت و لیوانهایمان پر و خالی می شد. سرم کمی گرم شده بود. یا شاید مست هم کرده بودم. نگاهش می کردم. مانند کشتی ای طوفان زده می ماند که در اسکله ای امن و آرام پهلوی گرفته بود. ناگهان بلند شدم. دستی بسوی رافائل تکان دادم و با زمزمه ای شب خوشانه به طرف پله ها رفتم. رافائل هم با خوشرویی دست تکان داد. شب خوش گفت و با گربه اش مشغول شد. لبخندی زدم و به اتاق خود رفتم.

۱۹

امی یک نفس پارس می کرد. چنان هاپ هاپی راه انداخته
بود که برخاستم. کنار پنجره رفتم. هر چه در حیاط گشتم
چیزی ندیدم. پنجره را باز کردم. سرم را از پنجره بیرون
بردم. به هر طرف سر گرداندم. ناگهان چشمم به امی افتاد

پنجره را بستم. سرم را خاراندم و پوزخندی زدم. خودم را مرتب کردم. دست و صورت شسته از اتاق بیرون رفتم. میز صبحانه آماده بود. بوی قهوه همه سالن را پر کرده بود. قهوه ای ریختم. داشتم می خوردم که رافائل وارد سالن شد. خوشرویا نه گفت:

- بوئژو موسیو اولانده. زود بیدار شدی.
 - اِمی طوری سر و صدا راه انداخت که فکر کرم
 تمام مردم روستایت هم بیدار شده باشند.
 - لاقو کـــــوئژاک! موسیو اولانـــــده.
 لاقو.....قوووووو... کوئژاک! چرا یادت می
 رود؟!

- پاور کن تلفظش سخت است رافائل. چطور.....

- خوب! من همان را هم از دوستم یاد گرفته بودم
حتی حفظش کرده بودم تا وقتی لازم بود بگویم.
مثل روز خوش شب خوش یا حتی دوست دارم و
این چیزهای خیلی ساده.

رافائل همینطور نگاهم کرد. طوری که وا مانده باشد چه
بگوید، فکر کرد. ناگهان چنان خندید که امی از خنده او
جست و خیز کنان هاپ هاپ کرد. من هم خندیدم. خنده
ای که بیشتر از مردم آزاری من نشان داشت تا خوشحالیم.
لحظه ای نگذشته، رافائل گفت:

- برای آشپزی فکر کردی؟
- آه. بله. فکر می کنم آشپزی نکنم بهتر باشد. یعنی
چیزی به نظرم نیامده.
- یعنی چه!؟
- یعنی این که تو شرف باش من هم دستیار تو. هر
کاری باید بکنم بگو انجام دهم.

رافائل وا ماند. روی کلاه، دستی به سرش کشد. کلاه را کمی پس زد. سرش را خاراند. این طرف آن طرف نگاه کرد. گفت:

- پس من باید بفکر آشپزی باشم.

سر تکان دادم. هیچ نگفت. با دست اشاره کرد طوری که بگوید "تو هم حالی به حالی هستی به درد هیچ کارم نمی خوری". لبخندی زد و رفت. من هم.

ساعتها گذشته بود. من هیزم جمع کرده بودم و در حیاط جایی که آتش می کردیم و می نشستیم، روی هم چیدم. سه پایه آتش را رو به راه کردم. رافائل در آشپزخانه هر چه خواست آماده کرده بود. چیزهایی خرد کرده بود که از آن سر در نمی آوردم چه در سر داشت برای شام درست کند. از قارچ بگیر تا پاپریکا و هویج و پیاز و چه می دانم مرغ و گوشت و شراب ردیف کرده بود.

دیس بزرگی روی میز گذاشت. تابه بزرگی روی تنور آشپزخانه که در آن محفظه ای هم بود، قرار داد. لحظه ای بعد هر چه خرد کرده بودیم را در آن ریخت. گاه نگاهم به کارهای او بود گاهی چنان از افزودنیهای آشپزخانه اش گیج

می شدم که نمی توانستم دنبال کنم. دیس بزرگ را پر کرد
و در محفظهٔ تنور (فر) گذاشت. روبه من کرد و گفت:
- این سینی را هم ببر در حیاط کنار سه پایه ها بگذار
تا به وقتش.

سینی بزرگی که آن را با پارچه ای پوشانده بود، بردم و در
کنار سه پایه ها گذاشتم. روی صندلی چوبی کنار آتش
نشستم و موی خیال شانه کردم. اما در دلم، هم شور
بازگشت به خانه ام بود و هم تب و تاب آمدنِ مهمانانی که
هر لحظه باید می رسیدند. رافائل به همه کارهایش سرک
می کشید تا مطمئن باشد که همه چیز را آماده کرده بود.
گاهی در سالن چیزی بر می داشت به حیاط می برد گاهی
چیزی از کشوی میزی در می آورد روی میز آشپزخانه می
گذاشت.

بی قرار به سالن برگشتم. علت خاصی هم نداشتم یعنی نمی
دانستم چرا به سالن برگشتم. اینجا و آنجا سرک می
کشیدم. رافائل همه چیز را آماده کرده بود. همه کارها را
انجام داده بود. میز را چیده بود. از چیدنِ میز فهمیدم که چه
تعدادی می آمدند.

رافائل صدایم کرد پیشش بروم. از سالن در آمدم و به حیاط رفتم. رافائل کنار هیزمها نشسته بود. یک بطری شراب باز کرده بود و برای هر دو نفرمان شراب ریخته بود. با دست اشاره کرد، بنشینم. نشستیم. لیوانم را به دست من داد و لیوان خودش را بلند کرد. با خوشرویی اما خسته گفت:

- سائنه موسیو اولانده...

- سائنه رافائل. خسته شدی!

لبخندی زد و سرش را تکان داد. با صدای خفه ای گفت:

- حس خوبی دارم موسیو اولانده. خیلی خوب.

لبخند زدم. هیچ نگفتم. رافائل ادامه داد:

- پس از مدتها اینجا شلوغ می شود. درست مثل وقتی که کلویی بود. آن وقتها همیشه خانه مان شلوغ بود. پتی را که دیده بودی. همان پتی دیوانه. او هم گاه گاه می آمد. کلویی از او خوشش نمی آمد می گفت خیلی فضول است. بیشتر برای فضولی می آمد. من هم رابطه مان را با او قطع

کردم. گابریل با سیلویا درس مدرسه را با هم
انجام می دادند. روزهای خوشی بود.

دوباره برای هر دو نفرمان شراب ریخت. با هم جرعه جرعه
نوشیدیم در عین حال او می گفت و من هم گوش می
کردم. ناگهان خواست چیزی بگوید اما پرهیز کرد. طوری
که حس کردم نمی خواست من بدانم. سرش را بلند کرد.
به بالای درخت خیره شد. گفت:

- این درخت سالهاست اینجااست. کلویی از این
درخت خیلی خوشش می آمد. می دانی....

سکوت کرد. فکر کرد. لیوان شرابش را تا ته نوشید و
سرش را
به نشانه هر چه بادا باد تکان داد گفت:
- می دانی موسیو اولانده!

نگاهش کردم. لبخند به لب، مشتاقانه به او چشم دوختم که
بگوید. گفت:

- می دانی! اولین عشق بازی من و کلویی زیر همین

درخت بود. همین درخت!

سپس خنده ای شادمانه کرد و ادامه داد:

- نمی دانم اما گابریل شاید از همان عشقبازی ما

بود. درست زیر همین درخت!

رافائل بفکر فرو رفت. بطری شراب را در دست گرفت. تکانش داد. نگاهی به درخت کرد. سر برگرداند. اِمی کنارش بود. گربه اش اما پیدایش نبود. دستی به سر اِمی کشید. ساکت شده بود اما حس می کردم که در خودش با خودش حرفها می زند یا شاید یادهای کلوئی را مرور می کند.

ساکت کنارش نشسته بودم. به او نگاه می کردم. از حالتی که داشت خوشم می آمد. خودش بود با همه ویژگیهایش. با همه سادگیها و بی پرواییش. با همه مهربانیهایش. برایم عجیب بود که تا این حد از زندگی شخصیش با من می گفت. حتی اولین عشقبازی با همسرش زیر درختی که با هم شراب نوشیدیم.

رافائل برای من گاهی مانند یک کوه محکم و ایستا بنظر

می رسید گاه مانند دریای آرامی بود که طوفانش فرو نشسته بود.

بارها بخودم گفته بودم که برای چه آمدم و با چه روبرو شدم؟! این نبود آنچه پیشفکرش با من بود. یک گذار دیگر گونه و حال و هوایی دیگر هم. هر چه بود یک روند تازه با شناسه های خودش بود. و من خودبخود در جاری آرام آن قرار گرفته بودم. گذراندم آن چه که به هیچ وجه انتظارش را نداشتم. پیشاپیش، پیش از حرکت برای این سفر، فکر می کرده ام سفری خواهم داشت در روستایی که دور از هیاهوی شهری، تب و تابهای نفس درآر ان می بود اما روندی گزیرناپذیر آغاز شد که تا به اینجای آن کشیده شده بودم. همه اش را هم همین رافائل سبب شده بود. همه اش از همان شبی آغاز شده بود که حالش بهم خورده بود. انگار حال رافائل باید بهم می خورد. باید چنان می شد تا این رابطه صمیمانه را در پی می داشت مثل درد زایمانی که چنین صمیمیت و دوستی را بزیاناند.

اکنون چنان دوستی صمیمانه برابیم به یک تکرار رسیده بود. تکراری که بی شباهت به روند هیاهوهای شهری و دوستیهای شهری نبود. زیباترین چیز وقتی تکراری شود،

خسته می کند. و همین بی قراریِ هماره آدمیست شاید.
 رافائل مست و لخت و آرام با گریه اش خلوت کرده بود.
 من هم هزار خیال خویش شانه می کردم و شوق بازگشتن
 به خانه و خاکم. به شهرم به مردمم. حس می کردم خیلی
 دلم تنگ شده است و شوق برگشتن مانند آتشِ هیزمی بود
 که لحظه به لحظه شعله ور تر می شد. دلم می خواست
 برگردم.

نگاهی به رافائل انداختم. دریای آرامی می نمود که با
 موجهای رام و آرامش مستی می کرد.
 رافائل منتظر بود و من نیز. او منتظر مهمانانش بود و من
 منتظر تمام شدن این سفر و بازگشت به خانه ام.

۲۰

همه آمده بودند. خانهٔ رافائل از آن سکون و سکوت در آمده بود. حیاط خانه، خلوتِ خود را به انبوهی از شادی و بگو و بخند داده بود. اِمی شادتر از هر زمان دیگری این سو و آن سو می دوید. گاه واغی می کرد گاه دُمی می جنباند.

گر به رافائل در گوشه ای از ایوان گویی به همه این
دگر گونیها چنگ می کشید.

رافائل لحظه ای آرام و قرار نداشت. حواسش به همه چیز
بود. شوق و شادی او آن گاه به او جش می رسید که با
دخترکِ گابریل بازی می کرد و می گفت و می خندید.
گابریل با فرانسوا بگو و بخند مستانه ای داشت. سیلیویا با
همسر گابریل خوش و بش می کرد. و من لیوان شراب در
دست گاه با این، گاه با آن، گپی کوتاه می زدم و شرابم را
جرعه جرعه می چشیدم.

همه آمده بودند. همه آنهایی که رافائل می خواست. همه
آنهایی که از رافائل به نوعی بریده بودند یا از رافائل
محروم شده بودند و رافائل هم از آنها شاید.

سیلیویا، فرانسوا، گابریل و همسر و بچه اش وقتی رسیده
بودند هیچ کدامشان از دیدن من تعجب نکرده بودند. حس
کردم که از پیش می دانستند. بخودم می گفتم یا گابریل
حرفی زده بود یا رافائل چیزی گفته بود. در این میان سیلیویا
و فرانسوا در آغاز، شگفتی معنا داری از خود نشان داده
بودند. بخودم می گفتم که باید از همان دیدار اتفاقی ما در
جنگل بوده باشد.

رافائل یک سینی را با پیشغذایی که درست کرده بود، آراسته بود و آن را میان همه روی میز چوبی در حیاط گذاشته بود. آتش شعله می کشید و هر از گاهی رافائل هیزمی روی آن می گذاشت تا رقص شعله اش بیشتر و چشمگیرتر باشد. گپهای دستجمعی به مدد شراب به شور و شادی جمعی رسید.

به دلم می نشست وقتی که زمزمه ای آغاز می شد و به آوازی دستجمعی می انجامید. گابریل و سیلویا دست بر شانه هم همراه با رافائل و فرانسوا و همسر گابریل می خواندند.

آواز دور آتش، زمزمه هایی که بلند و بلند تر می شد. همه می خندیدند و با هم می خوانند:

- *Les étrangers dans la nuit,
échangeant des coups d'œil,...Se
demandant dans la nuit....*

کمی دقت کردم. با خود می گفتم آهنگش برایم آشناست اما چه می خواندند؟ معنای آن را به هیچ وجه نمی فهمیدم. رافائل نگاهش به من افتاد. گیجی مرا دریافت. به من نزدیک شد. گفتم:

- این آهنگ خیلی برایم آشناست ولی از چیزی که می خوانید هیچ نمی فهمم!

رافائل ساکت طوری که در گوش بگوید، برایم گفت:
- بیگانه ها در شب، به یکدیگر نگاه می کنند به
شب خیره می شوند.^{۶۴}

لحظه ای فکر کردم. اول تعجب کردم چرا رافائل می
گوید
بیگانه ها! در حالیکه همه آشنایش بودند اما بعد دریافتم که
منظور معنای آوازی بود که می خواندند. همچون کسی که
فراموش شده ای را بیاد آورد یا چیزی که دنبالش بود
دریابد، گفتم:
- آه.... بله. خودش است! همین که گفتم. ولی آن
که اینطور نیست!

رافائل شاد و مستانه رو به همه کرد و گفت:

ترانه ⁶⁴Strangers in the night = Les étrangers dans la nuit
ایست که آن را فرانک سیناترا خوانده و به زبان فرانسوی هم توسط خواننده
های فرانسوی خوانده شده است.

- موسیو اولانده می گوید این که می خوانیم یک جور دیگر است.

همه با همان شور و شادی گفتند:

- موسیو اولانده بخوان. بخوان.....

من که هر کاری شاید از من بر می آمد بجز خواندن، مانده بودم چه بگویم. رافائل به داد من رسید. فهمیده بود که خواندن نمی توانم. گفت:

- سیلویا، عزیزم شراب بریز. شراب.

سیلویا بطری شراب در دست به ما نزدیک شد. رافائل به دخترکِ گابریل اشاره کرد پیش ما بیاید. رو به من کرد و گفت:

- آنی گَنیو^{۶۵} و عشق کوچکِ پاپا بزرگ. چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

سپس با همان حالی که آنی را ناز می داد، گفت:

⁶⁵ Annie Ganive

- این هم دوست من موسیو اولانده است. دوست
خوب پاپا بزرگ^{۶۶}.

آنی لبخند شیرینی زد. خودش را مانند گربه ملوسی به
رافائل چسباند. با دستهای کوچکش دست رافائل را بیشتر
فشرد. در همین هنگام گابریل با همسرش نزدیک شد. رو
به همسرش کرد:

- آنت^{۶۷}. با موسیو اولانده آشنا شو. دوست پاپاست.

لیوان شرابم را به نشانه احترام به او، بالا بردم. جرعه ای از
آن نوشیدم. آنت سری دلفریبانه تکان داد.
آنت جوانتر از گابریل بود. چهره ای شاد و صمیمی داشت
با موهایی افشان بر شانه هایش. بلوز و شلوار جین پوشیده
بود و کفش راحتی هم به پا داشت. بازوی گابریل را با یک
دست گرفته و به خود چسبانده بود و هر گاه گابریل حرفی
به زبان می آورد، نگاه دوستداشتنی ای به گابریل می کرد.
با آنت و گابریل حرف می زدم که سیلویا نزدیک شد.

⁶⁶ Grand-père

⁶⁷ Annette

لیوان شرابش را بسوی من بالا برد. من هم به نشانه
خوشایندی از او لیوانم را بالا بردم. همزمان با هم جرعه ای
نوشیدیم. سیلویا که هنوز مزه شراب را در دهانش مزه می
کرد گفت:

- من پیش از شماها با موسیو اولانده آشنا شدم.
فرانسوا هم همینطور.

گابریل با لبخند گفت:

- بله. ولی نه این موسیو اولانده ای که الان می
شناسی!

فرانسوا میان حرف گابریل پرید و گفت:

- حالا موسیو اولانده دوست همه ماست.

سیلویا با خنده گفت:

- دوست ما بیشتر!

هم داشتیم می خندیدیم که رافائل از دور با صدای بلند
گفت:

- سهم من یادتان نرود!

آنی دوید و خودش را به گابریل رساند. با ناز خودش را به گابریل چسباند. مادرش دستی به ناز بر موهای آنی کشید. ناگاه رافائل را دیدم که دور آتش، آرام و موزون حرکت می کرد. دقت کردم دیدم چیزی زمزمه می کند و شعله های آتش و زمزمه ای که بر لب داشت، می رقصید. گابریل، سیلویا، فرانسوا و آنت، دنبال نگاه مرا گرفتند. همه ساکت شدید. هیچ کدامان حرفی نمی زدیم. به تماشای حرکت های موزون و چشم نواز رافائل نشستیم. رافائل مستانه، پرشور با شعله های آتش می رقصید یا شاید هم شعله های آتش با رافائل! هر دو یکی شده بودند. آتش رافائل دیده می شد و رافائل آتش. به نگاه من حداقل اینطور می آمد. و به دلم می نشست هم. لحظه ای نگذشت سیلویا به رافائل نزدیک شد. با دو دست دور کردن رافائل حلقه زد. رافائل سیلویا را در آغوش کشید. او را سخت به خود چسباند گویی دلتنگی همه سالهای محروم بودن از سیلویا را آواز می داد. رافائل با همان شوق دوست داشتنی سیلویا را با حرکت های موزونش

دور آتش به رقص می برد.

سیلویا سرش را روی سینه رافائل گذاشته بود. نخستین بار بود که رافائل با دخترش دور آتشی می رقصید که نزدیک درخت صنوبر شعله می کشید. درختی که اولین عشقبازی او با کلویی را شاهد بود. گابریل اشک در چشمانش حلقه زده بود. آنت سر به بازوی گابریل چسبانده، محو تماشای رقص رافائل با سیلویا بود. فرانسوا آمد کنار من ایستاد و به رقص رافائل و سیلویا خیره شد.

با خود می اندیشیدم آیا گابریل می دانست برآمده از کدام هماغوشی عاشقانه بود؟! نگاهم به آنها بود و شور عاشقانه ترینهای عشق در نگاهم.

همه محو تماشای رقص رافائل با سیلویا بودیم. هیچ کس حرفی نمی زد. حرکتی نمی کرد. رافائل با سیلویا دور آتش می رقصیدند. مدتی به همان حال گذشت تا اینکه شعله های آتش کم و کمتر می شد. آنی همچنان به گابریل چسبیده، به مادرش آنت نگاه می کرد طوری که انگار او هم دلش می خواست با پدر بزرگش برقصد.

رافائل مانند خواب رفته ای که سر بلند کند، بسوی ما نگاه کرد. لبخند زد. سیلویا همچنان به او چسبیده، موزون

حرکت می کرد. گابریل داشت به طرفشان می رفت که سیلویا سر بلند کرد. رافائل بوسه ای جانانه بر پیشانی سیلویا نشانده.

به خودم آمدم. فکر کردم رافائل در حال و هواییست که کمکش کنم از آن تا جایی که می شد بیشتر لذت ببرد. آرام به گابریل گفتم:

- کمک می کنی شام را به حیاط بیاوریم؟

- شام؟

- ها! شام درست شده. رافائل درست کرده. همه را

از سالن بیاوریم اینجا.

ناگاه آنت گفت:

- چقدر آهسته گفتید؟! من هم کمک می کنم.

فرانسوا میان حرفش دوید گفت:

- من هم هستم!

هر چه بود، فرانسوا با گابریل به سالن رفتند تا شام را بیاورند. آنی کنار رافائل و سیلویا رفت. من هم دنبال هیزم

بیشتری رفتم تا شعله های آتش را بیشتر بگیرانم. تا شام بیاورند و روی میز کوچکی حیاط بگذارند، هیزم آوردم. هیزمها را روی آتش گذاشتم. لحظه ای نگذشت که رقص شعله های آتش تمام حیاط را روشن کرد.

اگر بگویم پر سر و صدا ترین شامی بود که تا آن وقت دیده بودم، پر بیراه نگفته ام. شامی که با شور و شوق و خنده و گپهای هر کس با هر کس، سر شد. تا دیر وقت نشستیم و گفتیم و خندیدیم. رافال مست به من چشم می دوخت و من مست تر از او لبخند می زدم.

شب شده بود. چیزی برای لذت بیشتر نمانده بود انگار. خواستند کمک کنند تا هر چه بود جمع کنند. رافائل نگذاشت. سیلویا با فرانسوا اصرار می کردند کمک کنند ولی رافائل می گفت:

- شما که رفتید بهترین کاری که بتوانم از خالی شدن ناگهانی اینجا در بروم، همین کارهاست. تازه موسیو اولانده هم کمکم می کند.

همه مانند اینکه سیراب شده باشند، از چشمه مهربانی رافائل نوشیده بودند. رافائل هم چنان سرمست و شاد می نمود که

نشان از رضایت خاطرش داشت.

و سرانجام همه رفته بودند. همه چیز را جمع کرده بودیم. برخورد سیلویا با رافائل، فرانسوا با گابریل، سرخوشیهای گابریل با سیلویا که انگار ابر سیاهی از میانشان پاک شده بود. نگاهشان به هم مهربانی بی مانندی داشت. آنت راحت تر از آن که رافائل نگرانش بود، برخورد می کرد.

پس از رفتن آنها، رافائل به جمع و جور کردن همه بهم ریختگیها پرداخت. گاه گاه می آمد و دستی بر شانه من می زد. من هم چشم به سایه انبوه شبانه صنوبر، تمام آنچه گذشته بود را مرور می کردم.

آنچه که از برخورد گابریل، فرانسوا و سیلویا دریافته بودم این بود که رافائل با همه جدال درونیش سرانجام تصمیم گرفته بود و رفته بود همه چیز را برای گابریل تعریف کرده بود. تمام حقیقت را بی کم و کاست گفته بود.

یک دیوارِ ناخواسته ای که میانشان جدایی می گذاشت، برداشته شده بود. سایه اندوهی در نگاه سیلویا بود گویی خیلی دلش می خواست مادرش برنات هم می بود. هر چه بود مادرش هم بخش اصلی حقیقتی بود که با خودش سالهای سال نگه داشته بود.

شام آخر، ماجرای شده بود. هیاهوی با هم بودن به سکوت
 شبانه ای ختم شد که مرا و رافائل را در خود گرفته بود.
 کنار خاکستر آتشی که رافائل دور آن، شاید زیباترین
 رقص زندگیش را رقصیده بود، هنوز گرمای دلنشینی
 داشت. با یک بطری شراب و دو لیوان در دست، آمد
 کنارم نشست. لیوانها را پر کرد. یکی را به دست من داد.
 بی آنکه منتظرم باشد، لیوانش را بالا برد گفت:
 - آ وُتقه سانه موسیو اولانده!

خیره نگاهش کردم. لیوانم را بالا برده گفتم:
 - سانه رافائل سانه.

هر دو نفر لیوانمان را تا ته سر کشیدیم.
 ناگاه رافائل گفت:

- از فردا هیچ چیز مثل همیشه نخواهد بود موسیو
 اولانده!

سرتکان دادم و لبخند زدم. با خود گفتم هیچ فردایی مثل
 امروز و دیروز نیست. و ما هم گریزان تر از هر ثانیه

شماری، سراسیمه از این روزها می گذریم. هیچ کدامان
مانند دیروز و امروز و فردایمان نمی مانیم. چه بدانیم چه
ندانیم چه حس کنیم چه حس نکنیم. چه ادعایمان گوش
فلکمان را هم کر کند.

زندگی را باید برای زندگی زیست. برخی چیزها دستِ
خودمان است. برخی چیزها نه تنها ناخواسته است بلکه
حتی از دست ما خارج است. آنچه که دستِ خودمان
است، برای آنچه که نیست، از دست ندهیم. خود بودنِ بی
پیرایه، بی زنگار، هنرِ ماست. اگر بتوانیم و بخواهیم هم.
هنرمان را بشناسیم نه بی هنریمان را هنر بدانیم. خودفریبی
فاجعهٔ زیستنِ آدمیست. خودویرانگریست.

پوزخندی به خود زدم و حالِ پریشانم که نمی دانستم از چه
پریشانم. یک التهابِ آشفته‌گی ای در من بود. حسِ غریبی
داشتم. رافائل این را حس کرده بود. مرا به حال خودم وا
گذاشت.

سایه روشنِ رقصِ رافائل با سیلویا دور آتش، در ناخودآگاه
من جان می گرفت و گرمای خوشی به جان و جهانم می
داد. و اما شوقِ گریزی در من بی قرارم می کرد. آشفته ام
می کرد. مانند دوندهٔ ماراتونی می ماندم که به خط پایش

رسیده بود. یک سو از نفس افتاده بودم، سوی دیگر رمقی
تازه در من جان گرفته بود برای گریز.
خسته شده بودم.

۲۱

نگاهی آخر، به تخت و میز و پنجره، انداختم. لحظه ای به چشم انداز بیرون پنجره خیره شدم. پیش از حرکت، آنها را واری کردم. پاکت نامه ای که پیشتر آماده کرده بودم، باز روی همان میز کنار پنجره گذاشتم. گشتی در اتاق زدم. چیزی جز یادهای این روزهایم در آن جا نگذاشته بودم. وسایلم را برداشتم. از اتاق بیرون آمدم.

بر پاگرد بالای پلکان ایستاده بودم که چشمم به رافائل افتاد.
با دیدنم دست تکان داد و گفت:
- توم دقه اوقوا^{۶۸} موسیو اولانده!

نفهمیدم چه می گفت اما لحن آهنگینِ گفتارش برایم آشنا
بود. گیج اما با لبخند نگاهش کردم. گفت:
- وقت رفتت رسیده؟
- بله. به آخرش رسیدیم! تایم تو سی گود بای^{۶۹}
موسیو رافائل!
- بله ولی تازه شروع شده.
- دلم برای خانه ام تنگ شده. برای در و پنجره ها
برای رختخوابم حمام آشپزخانه ام شهرم
مردمم....
- اوه.... سانتیمانثال^{۷۰} نباش موسیو اولانده. بیشتر از
هر کسی بخودت سخت تر می شود.

خندیدم. از سانتیمانثال گفتنش خنده ام گرفت ولی حق

⁶⁸ temps de dire au revoir, خدا حافظیست آقای هلندی.

⁶⁹ Time to say goodbye

⁷⁰ Sentimentale احساساتی

داشت. احساساتی هم شده بودم. از پلکان پایین رفتم. وسایلم را کنار در گذاشتم. امی دُمش را تکان داد و کنارم ایستاد. بیش از رافائل، او رفتنم را حس کرده بود. دستی به سر و گردنش کشیدم. کنار میز نشستم.

رافائل ناشتای اشتها آوری درست کرده بود. گرسنه هم بودم. مستی دیشب جایش را به یک گرسنگی سالها غذا ندیده داده بود. رافائل روی صندلی همیشگیش نشست. با هم صبحانه خوردیم. رافائل برخلاف همیشه ساکت بود. هیچ نمی گفت. بی حرف می خوردیم و گاه گاه به هم نگاه می کردیم، لبخندی می زدیم.

از روی صندلی بلند شدم. رافائل هم یک ساک مرا برداشت. کیفم را روی شانه ام گذاشتم. با امی خداحافظی سگانه کردم. او دُم جنباند و من دست بر او کشیدم. گریه خودشیفته رافائل که هیچ وقت اسمش را نفهمیدم، گوشه دیگری از سالن ایستاده بود و به من زل زده بود. طوری که گویی راحت می شد از اینکه می رفتم. تنها موجودی بود که برایش همیشه بیگانه مانده بودم.

رافائل با من از باریکه راه خانه اش تا ماشینرو آمد. وسایلم را در ماشین گذاشتم. رافائل دستها باز، مرا بغل کرد. گفت:

- می توانی همیشه بیایی. بیا. هر وقت توانستی بیا.
- حتمن می آیم. هنوز نرفته حس می کنم دلم
برایت تنگ شده است.

- خندید. هیچ نگفت. بی حرف به هم نگاه می کردیم که
گفتم:
- روی میز در اتاق پاکتی گذاشته ام. حواست باشد
که دور نیاندازی. برای توست.
- برای من!؟
- ها! بله. برای تو موسیو رافائل!

- سر تکان داد و مهربانانه نگاهم کرد. ناگاه دستی به سرش
کشید و گفت:
- آه! به کلی یادم رفت. یک لحظه صبر کن.

- "یک لحظه صبر کن" را در حالی گفت که پشت به من
بسوی خانه می رفت. چند دقیقه ای طول نکشید که چیزی
در کاغذی پیچیده آورد. گفت:
- این را هم یادگار اینجا... با خودت ببر.

وقتی از او گرفتم، فهمیدم که یک بطری در کاغذ پیچیده بود. تردید نداشتم که یکی از همان شرابهایی که با هم نوشیده بودیم برایم آورده بود. لبخندی زدم و بار دیگر با هم خداحافظی کردم.

سوار ماشین شدم. راه برگشت به خانه ام را پیش گرفتم. از آینه به پشت سر نگاه می کردم. رافائل ایستاده بود و برایم دست تکان می داد. آنقدر مانده بود که از نگاه هم دور شدیم.

رافائل را نمی دیدم اما به او فکر می کردم. فکر می کردم که رافائل بی "کلویی"، همسرش، به یادهای او دل داده بود. همین هم شاید دلیلی بود که بویژه در این مورد با او حس مشترکی داشتم. یعنی خوب درکش می کردم. رافائل هم شاید همان حسی داشت که من بدون "سوزانه" داشتم. این حس برایم خیلی آشنا تر بود یا شاید همین حس مرا به یک درک خیلی نزدیک به او می رساند.

به گابریل فکر می کردم که بی آنکه بداند از خواهر محروم بود و از پدر، خشمگین. به شور و شوق همه شان فکر می کردم که آوازی چنان دلانگیز را دستمجمی می

خواندند.

به رقص رافائل دورِ آتش فکر می کردم که سیلویا در آغوش پدر با او می رقصید. خنده ام گرفت وقتی چهره پیتر را بیاد آوردم با آن چوبدستی و سگش. به چشم انداز پنجره اتاق فکر کردم و تداعی سایه روشنهای بامدادیش. به نوشته های ناتمام فکر کردم که در این سفر قصد داشتم تمامش کنم. دل به شوقی داده بودم که به خانه ام بر می گشتم.

چه وقت لاقو کوئزاک، روستای رافائل، را پشت سر گذاشته بودم هیچ نفهمیده بودم. اصلاً حواسم نبود. دستگاه راهیاب ماشینم، راه نشانم می داد و نیازی هم نبود چندان دقتی می داشتم. نشانه پریگو را، با وسوسه ای که به جانم بیفتد، دیدم و نادیده گرفتم.

خستگی دور بودن از خانه در تمام جانم می دوید. شوق رسیدن داشتم درست مانند همان شوق گریزی که به این سامان آمده بودم.

فکرم مشغول بود. یعنی مشغول هم نه، آشفته بود. هزار چیز در سرم می گذشت. به رافائل و رازی که خود با خود داشت و پنهان نگه داشته بود، فکر می کردم. چه حسی

داشت وقتی بارِ پنهان نگه داشتن حقیقت را بر دوشش می کشید؟. چه حس خوبی داشت آن آسودگی ای که در آن شام آخر از خود نشان می داد. چهره اش که با سیلویا می رقصید، برخورداری که گابریل داشت. به سیلویا می اندیشیدم که ناگاه دریافته بود رافائل پدر اوست. به گابریل فکر می کردم و محروم شدن از عشقی که به سیلویا داشت و دریافته بود خواهرش است. آیا از خشمی که تا آن هنگام نسبت به پدر داشت، راحت شده بود؟ جای آن چه حسی به رافائل در خود داشت؟

با خود می اندیشیدم براستی چه وقت و تا کجا می شود حقیقت را پنهان کرد. اصلاً حقیقت آیا پنهان می ماند؟ پنهان داشتن و آشکار کردن حقیقت شاید در هر دو حالت پیامدهایی داشته باشد اما تفاوت بزرگی دارد هنگامی که با حقیقت، هر چه که باشد، روبرو می شوی. روبرو شدن با حقیقت راحت تر از بارِ پنهان کردنش است. رافائل حقیقت را سرانجام گفته بود و از بارِ سنگین آن راحت شده بود.

و اما در این ماجرا به خود می خندیدم که چه در نظر داشتم و چه شد!؟ از شوقِ گریز به شوقِ بازگشت رسیده بودم. بی قرار برای رسیدن به همان حال و هوایی که از آن گریخته

بودم. آیا در این رفت و بازگشت، به خود رسیده بودم؟!
خود را یافته بودم!؟

لحظه ای حتی از فکر کردن به آن چه گذشته بود، رها
نبودم. نگاهم به جاده بود و فکرم به هزار چیز رفته بود.
وقتی بخود آمدم که به پنج کیلومتری تولوز^{۷۱} رسیده بودم
که حس کردم جایی نگه دارم اما چیزی در من می گذشت
که به خانه نزدیکتر شوم. و با همین حس بود که می
خواستم وقتی از فرانسه خارج شدم جایی نگه دارم اما شوق
نوشیدن یک قهوه داغ، مرا به اولین پمپ بنزین سر راهم
کشاند. ایستادم.

تلفن همراهم را روشن کردم. به پیامها گوش کردم. مارکو
چندین بار زنگ زده بود. پترا خواسته بود هر چه زودتر با
او تماس بگیرم. سونیا خواسته بود تماس بگیرم با من کار
فوری دارد. فرناندو، این ایتالیایی موسیقی شناسم، مرا به
مهمانیش دعوت کرده بود و خواسته بود با او تماس بگیرم.
مارتین خواسته بود برای یک سفر کاری با هم، هماهنگ
کنم. حوصله ام سر رفت. در آن لحظه چه کاری از من
ساخته بود جز زنگ زدن و توضیح اینکه نبودم!؟ یک ماه

⁷¹ Toulouse

خبری از من نبود، یک روز هم رویش! از طرفی آنقدر دور بودم که کاری نمی توانستم بکنم. به خودم گفتم وقتی خانه رسیدم به همه شان زنگ می زنم.

داخل پمپ بنزین رفتم. جوانکی در آنسوی پیشخوان مشتریانش را راه می انداخت. نوبت به من رسید. قهوه ای خواستم. فنجانی سفید و بزرگ، بزرگ درست اندازه ای که دلم می خواست، برداشت. آن را پر از قهوه کرد. حسابم را پرداخت کردم. قهوه ام را برداشتم. مقابل پنجره بزرگ پمپ بنزین به بیرون چشم دوختم. جرعه جرعه قهوه ام را با لذتی قهوه ندیده، نوشیدم.

به راهی فکر می کردم که پیشاروی من همچون هیولایی هنوز شاخ و شانه می کشید.

و من به هزار فکر و خیال، به هموردی این راه، ناگزیر بودم تا به خانه ام برسم.

خا...نه...ام.

همین!



گیل آوایی *GilAvaei*

فشرده ای از زندگینامه و آثار گیل آوایی:

رضا شفاعمی (گیل آوایی) ۱۹ فروردین ۱۳۳۵ در حومه لاهیجان زاده شده و از سال ۱۹۹۳ ساکن و شهروند هلند است.

نخستین بار هشت کتاب او (۴ مجموعه شعر و سه مجموعه داستان کوتاه و یک رمان) در سال ۱۳۸۶ توسط انتشارات نیما در آلمان و سپس پنج کتاب دیگرش (چهار مجموعه داستان، غزل و رباعی گیلکی و یک مجموعه شعر فارسی) توسط گروه انتشارات آزاد ایران (نشر دریا) در سال ۱۳۸۷ چاپ و منتشر شده اند.

دو رمان گیل آوایی به نامهای " همه هیچ " و " گیلآماردان " توسط انتشارات اچ اند مدیا لندن در سال ۱۳۹۴ منتشر شده اند.

کتابهای دیگر او با فورمات پی دی اف در سایتهای مختلف اینترنتی بویژه سایت گیل آوایی در مدیافایر توسط خود او انتشار یافته اند که در دسترس همگان می باشند.

از عمده آثار ترجمه شده گیل آوایی می توان ده داستان از آلیس مونرو، نه داستان از هاروکی موراکامی و هفت داستان از استیون میلهاوزر، دو رمان از فرانسیس پورتو و شش فیلمنامه (پلهای مدیسن کانتی، نجواگراسب، نیکسون، همه مردان شاه، فیلومینا، آخرین وسوسه مسیح) نام برد.

گیل آوایی یکی از اعضای انجمن قلم هلند می باشد.

فهرست آثار منتشر شده گیل آوایی:

مجموعه های داستان

می ناز (مجموعه داستان - نشر نیما ۱۳۸۶) / بیگانه آشنایی چون
من (مجموعه داستان - نشر نیما - آلمان ۱۳۸۶) / برگ ریزان

(رمان- نشر نیما - آلمان ۱۳۸۶) / شاخکهای حسی (داستان کوتاه-
 نشر نیما- آلمان ۱۳۸۶) / پرچین (مجموعه داستان) / بازی
 عشق (مجموعه داستان) / همه هیچ (رمان- اچ اند اس
 مدیا/ انگلیس) / گیلا مارदान (رمان- اچ اند اس مدیا ۱۳۹۴) /
 خوشا آینه به گریه ام نمی خندد (مجموعه داستان) / آری
 شود ولی.. (مجموعه داستان و یادداشتهای گاهگاهی) / وسوسه
 های سمج (مجموعه داستان و یادداشتهای گاهگاهی ۲۰۱۷)
 عروس عشق (رمان ۲۰۱۸)، همیشه یک وقتی هست که..
 مجموعه ای از داستانهای کوتاه و یادداشتهای گاهگاهی ۲۰۱۸)

مجموعه های شعر

عاشقانه ها (مجموعه شعر- نشر نیما ۱۳۸۶) / هوای یار (مجموعه
 شعر- نشر نیما ۱۳۸۶) / نازانه (مجموعه شعر- نشر نیما ۱۳۸۶) /
 آفتابخیز (مجموعه شعر- نشر نیما ۱۳۸۶) / تاسیانه های گیل
 آوایی (مجموعه شعر- نشر دریا، گروه انتشارات آزاد ایران ۱۳۸۷)
 / آفتاب نشین / چه سوال سختی / توش تش آتش /
 گپی با هم / کرشمه / هشت فصل / با نسیم / ناز افشان /
 پُر آواز / هوار / نه هنوز / دلشدگی / رقص خیال / چشمه
 نوش تو / سایه خیال / زخمه های غزل / تنهایی را سر
 سلامت / همین / باشی یا نباشی

مجموعه های شعر و داستان های گیلکی

تی واسی (غزلهای گیلکی - نشر دریا، گروه انتشارات آزاد ایران ۱۳۸۷) / **ایرانه سبزه نیگین** (منظومه های گیلکی - نشر دریا، گروه انتشارات آزاد ایران ۱۳۸۷) / **شورم شه شواله شون** (چاردانه های گیلکی - نشر دریا، گروه انتشارات آزاد ایران ۱۳۸۷) / **تالار** (مجموعه داستانهای گیلکی - نشر دریا، گروه انتشارات آزاد ایران ۱۳۸۷) / **هفتا بیجار** (چاردانه های گیلکی) / **کوتام** (مجموعه مجموعه داستانهای گیلکی) / **داره پا** (چاردانه های گیلکی) / **تسکه دیل** (غزلهای گیلکی) / **کولاکت** (مجموعه داستانهای گیلکی) / **شواله** (مجموعه غزلهای گیلکی و فارسی) / **ارسو** (مجموع داستانهای گیلکی با برگردان فارسی) / **دبکه** (چهاردانه گیلکی) / **گومار** (مجموعه داستان) / واهیلی (مجموعه شعرهای کوتاه) / **کتکتاز** (۱۰۱ چاردانه گیلکی) / **جوکول** (شعرهای کوتاه گیلکی با برگردان فارسی) / **لوچان** (مجموعه ای از گیلغزلها ۲۰۱۷) **تسکه شبانه دسکلا** (مجموعه داستان با ترجمه فارسی ۱۰۱۷) / **شامار** (مجموعه داستان ۲۰۱۸)

تئاتر

نه آره، طرحهایی برای نمایش

به همین سادگی

ترجمه ها

<اگر فراموشم کنی، مجموعه ی پنجاه شعر از Pablo Neruda پابلو
نرودا - If you forget me ,

<دلم برای تو تنگ است، برگردان مجموعه شعر تاسیانه ها به انگلیسی
Miss you

<بگذار برقصند Laatz dansen، ترجمه شعرها و آوازهای مختلف از
شاعران و خوانندگان مختلف

<داستان "تشک سنگی" اثر مارگارت النورات وود Margaret
Atwood

<کاتوپیا، مجموعه سروده های ویسلاوا شیمبورسکا شاعر لهستانی
wislawa-szymborska

<ده داستان از آلیس مونرو Alice Munro

<سروده هایی از خریت گُمرای Gerrit Komrij شاعر نامدار هلندی

<دو داستان و دوازده سروده از گریس پیلی Grace Paley

<شش داستان از استیون میلهازر Steven Millhauser

<تصور کن، مجموعه ای از شعرها و آوازهای انگلیسی و هلندی

<خورخه لوئیس بورخس مجموعه ای از شعرهای بورخس Jorge Luis
Borges

<چشم انداز، مجموعه ای از سروده های پُل سلان Paul Celan

<وصیتنامه قاضی - روٹ پراور جهاب والا Ruth Prawer Jhabvala

<ده آواز از اجراهای رچی هی ونز Richie Havens

<وقتی زنها خوابند از خاویر ماریاس Javier Marias

کچهار داستان از سه نویسنده: دوریس لسینگ (دو داستان)، روبرتو بولانو،
لئونارد مایکل

کمانیفستوی مکزیکی، روبرتو بولانو Roberto Bolano

کداستان " تابستان ۳۸" کالم توین Colm Toibin

کفیلمنامه " پلهای مدیسن کانتی " The Bridges of Madison County

– نویسنده: ریچارد گریونیز Richard LaGravenese

کفیلمنامه نجواگر اسب The Horse whisperer / فیلمنامه: اریک

راث Eric Roth و ریچارد لا گریونیز Richard LaGravenese

/براساس رمانی به همین نام از نیک ایوانس Nicholas Evans

کده قاعده برای داستان نویسی، از نگاه نویسندگان مختلف Ten rules

for writing fiction

کدو داستان از نیکول کراس Nicole Krauss

کدختر سرهنگ و یک داستان دیگر اثر رابرت کوور Robert Coover

کداستان اندی کوپیتاکو (رودخانه پایین تر) اثر پال ثرو Paul Theroux

کتمام مردان شاه All the King's Men – فیلمنامه اثر رابرت راسن

Robert Rossen

کنیکسون، فیلمنامه / اثر: استفن جی ریول، کریستوفر ویلکینسن، آلیور

استون

کفیلمنامه "آخرین وسوسه مسیح" / اثر: پاول شریدر Paul Schrader

براساس رمانی به همین نام از نیکوس کازانتزاکیس Nikos

Kazantzakis

کمجموعه ای از ترانه های پیت سیگر تحت عنوان " پیت سیگر، فریاد همه

انسانها"

کفیلمونا، فیلمنامه ای اثر استیو کوگان و جف پاپ / براساس کتابی از

مارتین سیکس اسمیت

<یک زندگی دیگر Another life پی ل لا فارچ Payl La Farge

<مرده ها واقعی اند / تصور هیلاری مانتل / نوشته: لاریسا مکفار کوهر

<هایکو چه، چگونه چرا

<سروده های مایا آنجلو

<مجموعه ای از داستانهای هاروکی موراکامی Haruki Murakami

<سه داستان از سه نویسنده: رابرت کوور ROBERT COOVER /

تسا هادلی TESSA HADLEY / دیوید شیکلر DAVID

SCHICKLER

<دو داستان از تونی مورینسون Toni Morrison و رابرت استون

Robert Stone

<داستان یک مرگ، استفن کینگ

<برگزیده، رمان، فرانسیس دبلیو پورتو Francis W.Porretto

<قصه عشق، سامانتا هانت Samantha Hunt

<کینو از هاروکی موراکامی Haruki Murakami

<دو داستان - الیس مونرو Alice Munro - و یو کو اوگاو Yoko

Ogawa

<دو داستان - روٹ پراور جیهابوالا Ruth-prawer-Jhabvala -

استیون میلهاوزر Steven Milhauser

<چندهایکوی پاییزی - با منتهای ژاپنی و انگلیسی

<کارمینا بورانا با منتهای لاتین و انگلیسی

<- بر بالهای شکسته، رمان، فرانسیس دبلیو پورتو Francis W.Porretto

<سه داستان از ویلیام ترور William Trevor

<آوازهای اپرای دون جنووانی / اثر ولفگانگ آمادیوس موتزارت

<پناه جهان از سلمان رشدی Salman Rushdie

<گوری از الیس مونرو Alice Munro

<غارِ بادی از هاروکوی موراکامی Haruki Murakami
<ادای احترام به همینگوی از جولیان بارنز Julian Barnes
<اپرنامهٔ رومثو و جولیت (پرا/اثر چارلز گونو)، جوزف آلن Joseph
Allen
<سرآمد، هاروکی موراکامی

نشانی برای تماس: gilavaei@gmail.com

نام: موسیو اولانده / داستان

نویسنده: گیل آوایی

شماره شابک: ISBN/EAN:978-94-90839-12-3

تاریخ انتشار: دوشنبه ۱۹ فروردین ۱۳۹۸ - ۸ آوریل ۲۰۱۹

تماس: gilavaei@gmail.com

خواهشمند است برای هر گونه انتشار یا باز انتشار

این کتاب با نویسنده آن به نشانی داده شده

تماس بگیرید.

هر گونه استفاده تجاری از این کتاب، به هر

شکل، مجاز نیست.